

نت‌های ناتمام اردیبهشت

نویسنده:

محمدجعفر حسینی شیرازی

سرشناسه	: حسینی شیرازی، محمدجعفر، ۱۳۴۷- Hosseini Shirazi,Mohammad Jafar
عنوان و نام پدیدآور	: نت‌های ناتمام اردیبهشت/نویسنده محمدجعفر حسینی‌شیرازی.
مشخصات نشر	: تهران : موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری	: ۸۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۳۳۵۸-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۱
رده بندی دیویی	: فا۶۲/۳۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۶۲۷۹۷۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

■ نام کتاب:	**نت‌هایِ ناتمامِ اردیبهشت**
■ تألیف:	محمدجعفر حسینی شیرازی
■ ناشر:	آموزشی تألیفی ارشدان
■ ویرایش:	اول
■ نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۵
■ حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
■ طراح و گرافیست:	www.irantypist.com
■ شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۳۳۵۸-۸
■ شمارگان:	۱۰۰۰
■ مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
■ مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
■ قیمت:	۲۸۰,۰۰۰ تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل مـن زعلـم محـروم نشـد　　کم ماند زاسرار که مفهوم نشـد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم　　معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشـد و آن عنایـت را بـه باژگونـه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیـاز بـر مطالعـه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می شـود. از ایـن بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علـم، دانـش و فرهنـگ کشـور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق
دکتر شمس الدین یوسفیان
مدیر مسئول انتشارات ارشدان

تقدیم‌نامه

تقدیم به همسر عزیزم

که برای من خودِ آرامشی.

این داستان را به تو تقدیم می‌کنم، چون یادم دادی که هرجا تو باشی، عطرِ بهار نارنج در تمامِ فصل‌های سال جاریست.

تو همان "نتِ تمامی" هستی که زندگیِ مرا به آرامش رساندی.

نت‌هایِ ناتمامِ اردیبهشت

اوایل اردیبهشت بود؛ همان روزهایی که شیراز آرام‌تر از همیشه نفس می‌کشید و کوچه‌ها در هوای نرمِ بهار نارنج شناور بودند. نسیمی آرام از میان گذرهای قدیمی عبور می‌کرد و بوی شکوفه‌ها را روی دیوارهای کاهگلی و پنجره‌های چوبی می‌نشاند. اگر کسی صبح زود از حوالی دروازه قرآن عبور می‌کرد، شاید خیال می‌کرد خود شهر هم در حال خاطره گفتن است. بوی بهار نارنج از شاخه‌ها فرو می‌ریخت و روی حوض‌های فیروزه‌ای خانه‌های قدیمی می‌نشست، روی آجرهای نم‌خورده، روی سکوهای سنگی و روی دست‌های بانوانی که آرام حیاط را آب‌وجارو می‌کردند.

شیراز در اردیبهشت، شبیه شهری نبود که فقط دیده شود؛ باید آن را نفس می‌کشیدی، باید در کوچه‌هایش قدم می‌زدی تا بفهمی چرا بعضی شهرها بیشتر از آنکه مکان مادی باشند، شبیه حال و هوا، روحی در آنها جاریست.

در یکی از همان کوچه‌های قدیمی، کمی بالاتر از پیچ باریکی که دیوارهایش پوشیده از پیچک بود، "عمارت نادری" ایستاده بود؛ خانه‌ای قدیمی با دری چوبی و سنگین که سال‌ها بود همان‌طور باوقار، روزگار را تماشا می‌کرد. دو کوبه بر در بود؛ یکی با صدایی بم و مردانه و دیگری با صدایی ظریف و زنانه، انگار خانه از سال‌های دور فرق میان آمدن‌ها را می‌فهمید.

بر سردر خانه، کاشی‌های فیروزه‌ای هنوز باقی مانده بودند و هرچند رنگ بعضی از آن‌ها زیر دست زمان کم‌رنگ شده بود، اما زیبایی نجیبشان همچنان پابرجا

بود. حیاط عمارت بزرگ بود و در میانش حوضی قدیمی قرار داشت که چهار درخت بهار نارنج دورش را گرفته بودند؛ درخت‌هایی که هر بهار، خانه را به عطر زندگی آغشته می‌کردند. پنجره‌های ارسی هنوز رو به حیاط باز می‌شدند و آفتاب صبحگاهی از شیشه‌های رنگی‌شان روی زمین لکه‌های آبی و سرخ و زرد می‌ریخت.

آن صبح، مردی سی‌وهفت ساله مقابل در ایستاده بود. نامش سهراب بود. چمدان کوچکی کنار پایش قرار داشت و خستگی سفری طولانی در چهره‌اش دیده می‌شد، اما چیزی عمیق‌تر از خستگی در نگاهش بود؛ حسی میان دلتنگی و ترس. سال‌ها از آخرین باری که این خانه را دیده بود می‌گذشت، اما هنوز خطوط کهنه‌ی روی در را به خاطر داشت، هنوز جای ترک باریکی را که سال‌ها پیش روی چوب افتاده بود می‌شناخت، هنوز یادش بود کدام میخ کمی کج‌تر از بقیه در چوب فرو رفته است. آرام دستش را روی در کشید. چوب زیر انگشتانش سرد بود، اما حس غریبی داشت؛ انگار خانه هنوز زنده بود و او را می‌شناخت. چند لحظه چشم‌هایش را بست، مثل کسی که می‌خواهد قبل از روبه‌رو شدن با گذشته، نفسی عمیق بکشد. بعد، آرام کوبه را بلند کرد و بر در زد.

صدای فلز نشسته بر چوب در کوچه پیچید و چند ثانیه بعد در آهسته باز شد. پشت در، بانویی حدود پنجاه و پنج ساله ایستاده بود؛ بانویی با صورتی آرام و چشمانی که سال‌ها صبوری را در خود نگه داشته بودند. روسری گلدار کم‌رنگی بر سر داشت و دست‌هایش همان دست‌های آشنای کودکی سهراب بودند؛

دست‌هایی که همیشه بوی گلاب و نان تازه می‌دادند. مهین‌دخت. بانویی که از سال‌های دور در این خانه مانده بود؛ از زمانی که مادر سهراب هنوز عصرها کنار حوض می‌نشست و گل‌های محمدی را در سینی‌های مسی خشک می‌کرد. مهین‌دخت چند لحظه فقط نگاهش کرد. در نگاهش نه تعجب بود، نه گلایه، فقط آرامشی عمیق دیده می‌شد؛ آرامش آدم‌هایی که می‌دانند بعضی بازگشت‌ها دیر هستند، اما بیهوده نیستند. لبخند آرامی زد و گفت :

"بالاخره آمدی عزیز دلم."

سهراب گلویش خشک شده بود. انگار برای گفتن ساده‌ترین جمله هم باید از دل سال‌ها عبور می‌کرد. فقط سر تکان داد و بعد آرام گفت :

"هرچند نتونستم برای خاکسپاری مادرم به موقع برسم. اما فکر کردم اگه دیرتر بیام، شاید دیگه هیچ‌وقت نتونم بیام ".

مهین‌دخت چیزی نگفت. بعضی دردها پاسخی ندارند. فقط سرش را پایین انداخت و کمی کنار رفت تا او وارد شود.

سهراب قدم به حیاط گذاشت و همان لحظه حس کرد چیزی در سینه‌اش جابه‌جا شد. عطر گل‌های محمدی و بهار نارنج در هوا موج می‌زد؛ همان عطری که کودکی‌اش را پر کرده بود. صدای آرام آب فواره حوض، صدای گنجشک‌هایی که روی شاخه‌ها جابه‌جا می‌شدند و سکوت نرم خانه، با هم آمیخته بودند. نور صبح از میان برگ‌های درختان عبور می‌کرد و روی آجرهای نم‌خورده‌ی حیاط می‌افتاد. گاهی بعضی خانه‌ها فقط ساختمان نیستند؛ شبیه

آدم‌هایی‌اند که سال‌ها منتظر مانده‌اند. منتظر صدایی آشنا، منتظر قدم‌هایی که روزی از آن‌ها دور شده‌اند.

سهراب آهسته به سمت حوض رفت. آب زلال بود و چند گل سفید بهار نارنج روی سطحش شناور بودند. خم شد و به تصویر خودش در آب نگاه کرد؛ مردی که انگار در این سال‌ها بیشتر از آنچه فکر می‌کرد خسته شده بود. مهین‌دخت آرام گفت :

"امسال درخت‌ها بیشتر از همیشه گل دادن ".

سهراب بدون آنکه نگاهش را از آب بردارد، لبخند تلخی زد و گفت :

"خانه همیشه همین‌طور بود. فقط من نبودم ".

بعد سکوت میانشان نشست؛ سکوتی آرام و سنگین، از آن سکوت‌هایی که پر از حرف‌های نگفته‌اند.

مهین‌دخت چند لحظه در سکوت به شاخه‌هایِ درخت انجیر نگاه کرد؛ شاخه‌هایی که زیرِ نوازشِ نسیمِ اردیبهشت آرام بر سطحِ آب خم می‌شدند و تصویرِ سبزشان در آینه‌یِ حوض می‌لرزید. نورِ صبحگاهی از میانِ برگ‌ها عبور می‌کرد و لکه‌هایِ روشنِ آفتاب را بر آجرهایِ نم‌خورده‌یِ حیاط می‌پاشید. گویی خانه، پس از سال‌ها انتظار، در حالِ نفس کشیدنِ دوباره بود. مهین‌دخت آهسته لبخند زد؛ لبخندی که همیشه پیش از گفتنِ خبری مهم بر لبانش می‌نشست و بعد با همان صدایِ آرام و مادرانه گفت:

"دیشب مهمان هم به خانه آمده."

سهراب که هنوز میانِ اتاق‌هایِ خاطره و راهروهایِ فراموش‌شده‌یِ ذهنش سرگردان بود، سر بلند کرد. نگاهش از رویِ حوض گذشت و بر چهره‌یِ مهین‌دخت نشست. و گفت:

"مهمان؟"

مهین‌دخت سر تکان داد. و گفت:

"دخترِ ناهید خانم."

نامِ ناهید خانم که در فضایِ خانه جاری شد، انگار دری قدیمی در حافظه‌یِ سهراب باز شد. تصویرِ عصرهایِ دور جان گرفت؛ روزهایی که ناهید خانم کنارِ مادرش بر ایوان می‌نشست، دفترِ شعری در دست داشت و با صدایی آرام، شعرهایِ حافظ را می‌خواند. هنوز بویِ چایِ هل‌دار و صدایِ رادیویِ قدیمی که از دور آوازِ بنان را پخش می‌کرد، در خاطرش زنده بود. ناهید خانم از آن زن‌هایی بود که حضورشان، اتاق را روشن‌تر می‌کرد؛ بی‌آنکه بخواهند مرکزِ توجه باشند. سال‌ها پیش رفته بود؛ به شهری دور از عطرِ بهارنارنج و سایه‌یِ سروها.

سهراب آرام گفت:

"دخترش؟"

مهین‌دخت لبخندِ کوتاهی زد. و ادامه داد:

"اسمش غزل است. رشته مهندسی پزشکی خونده و برای دیدن شیراز از تهران اومده اینجا"

هنوز نامِ غزل در هوا شناور بود که صدایِ قدم‌هایی آرام از ایوان بلند شد. نه صدایی شتاب‌زده و نه نمایشی؛ صدایی نرم و موزون، شبیه آهنگِ قطره‌هایِ آبی که از لبه‌یِ حوض فرو می‌چکد. سهراب ناخودآگاه سر بلند کرد. و همان لحظه، زمان برایِ چند ثانیه شکلِ دیگری پیدا کرد.

دختری از پله‌هایِ ایوان پایین آمد؛ آرام، بی‌آنکه بخواهد دیده شود و درست به همین دلیل، چشم را از خود می‌گرفت. پیراهنی بلند و ساده به رنگِ آبیِ روشن بر تن داشت؛ رنگی شبیه آسمانِ شیراز در نخستین دقایقِ صبح، زمانی که خورشید هنوز در پشتِ کوه‌ها مشغولِ بیدار کردنِ شهر است. پارچه‌یِ پیراهن در نسیمِ ملایمِ حیاط موجی نرم برمی‌داشت و وقاری نجیب به قامتِ کشیده و متناسبِ او می‌بخشید. شالی سپید بر سر داشت که بی‌تکلف رویِ شانه‌هایش نشسته بود و چند رشته از موهایِ تیره‌اش از زیرِ آن بیرون آمده و بر کناره‌یِ صورتش آرام گرفته بود؛ همان‌گونه که شاخه‌ای از یاس گاهی بی‌اجازه از میانِ دیوارِ باغی قدیمی سر بیرون می‌آورد.

اما آنچه سهراب را برایِ لحظه‌ای از نفس انداخت، نه رنگِ لباس بود و نه تناسبِ قامت؛ چیزی در شیوه‌یِ حضورِ او بود. غزل با عجله راه نمی‌رفت، با خودنمایی لبخند نمی‌زد و حتی نگاهش را به اطراف نمی‌پراکند. گویی از

جنسی دیگر بود؛ از همان آرامش‌هایِ کمیاب کـه در جهـانِ پرهیـاهویِ امـروز کمتر پیدا می‌شوند.

در دستش کتابی بود؛ کتابی که از لایِ صفحاتش چند بـرگِ خشـکِ بهارنـارنج پیدا بود. انگار کتاب را نه برایِ حمل کردن، بلکه برایِ زنـدگی کـردن بـا خـود آورده باشد.

وقتی به حیاط رسید، چند لحظه همان‌جا ایستاد. نسیمی آرام از میانِ شاخه‌ها عبور کرد و چند گلِ سفید از درخت جدا شد و بر روی شـانه‌اش نشسـت. نـورِ صبح بر چهره‌اش افتاد و سهراب برایِ نخستین بار توانست صورتِ او را دقیق‌تر ببیند.

چهره‌ای که زیبایی‌اش از جنسِ فریاد نبود؛ از جنسِ نجوای درون بود.

پوستی روشن که آفتابِ نرمِ شیراز بر آن گرمایی لطیف نشـانده بـود، ابروهـایی خوش‌قوس و طبیعی که بی‌آنکه تندی داشته باشند، به نگاهش عمق می‌دادنـد و چشمانی که بیش از آنکه زیبا باشـند، آرام بودنـد. چشـمانی کـه آدم را وادار می‌کرد چند لحظه بیشتر نگاه کند؛ نه برایِ تحسین، برایِ فهمیدن. در آن نگاه چیزی شبیه روشناییِ پنجره‌ای بود که سال‌ها بسته بوده و ناگهان در یک صبحِ بهاری گشوده شده باشد.

سهراب نمی‌دانسـت چـرا ناگهـان تمـامِ صـداهایِ حیـاط دور شـده‌اند. صـدایِ گنجشک‌ها، صدایِ آبِ حوض و حتی صدایِ باد، انگار از جـایی دور بـه گـوش می‌رسیدند. تنها چیزی که واضح بود، تصویری بود که مقابلِ او ایستاده بود.

غزل نگاهِ کوتاهی به حوض انداخت. بعد چشم‌هایش به سهراب رسید.

در نگاهش تعجب بود؛ اما نه آن تعجبِ خامِ آدم‌هایِ کنجکاو. تعجبی نجیب و آرام، شبیه کسی که ناگهان یکی از شخصیت‌هایِ داستانی قدیمی را در برابرِ خود پیدا کرده باشد.

مهین‌دخت گفت:

"غزل جان، ایشان آقا سهراب‌اند. صاحبِ خانه."

غزل لبخند زد.

و آن لبخند، برایِ سهراب از بسیاری از شعرهایی که در عمرش خوانده بود ماندگارتر شد.

لبخندی کوتاه، آرام و بی‌ادعا؛ اما با گرمایی که انگار از عمقِ جان برمی‌خاست. لبخندی که نه برایِ تأثیر گذاشتن، که از سرِ مهربانی بر لب می‌نشست. سهراب حس کرد چیزی در درونش جابه‌جا شد؛ همان‌گونه که سطحِ آبِ حوض با افتادنِ یک گلِ سفید آرام می‌لرزد.

غزل با برقی که در چشمانش بود، گفت:

"خانه خیلی وقت بود منتظرِ صاحبش بود."

صدایش نرم بود؛ نه بلند و نه آهسته. صدایی که واژه‌ها را با طمأنینه ادا می‌کرد؛ انگار برایِ هر کلمه احترام قائل باشد.

سهراب برایِ چند لحظه چیزی نگفت. حس می‌کرد جمله‌یِ او فقط یک تعارفِ معمولی نیست. گویی دختر، پیش از دیدنِ او، مدت‌ها با این خانه حرف زده بود و حالا داشت حرفِ خودِ خانه را به زبان می‌آورد.

برایِ آنکه سکوتِ طولانی‌اش عجیب به نظر نرسد، پرسید:

"شما هم تازه رسیده‌اید؟"

غزل سر تکان داد. و گفت:

"دیشب. مادرم همیشه از این خانه حرف می‌زد. می‌گفت اگر روزی به شیراز آمدم، حتماً باید اینجا را ببینم. می‌گفت بعضی خانه‌ها حافظه دارند. می‌گفت در این عمارت، شعرِ حافظ و سعدی هنوز میانِ دیوارها جریان دارد."

سهراب نگاهش را از او گرفت و به شاخه‌هایِ خم‌شده‌یِ درخت انجیر دوخت. اما هرقدر تلاش می‌کرد، ذهنش دوباره به سمتِ همان صدایِ آرام، همان لبخندِ کوتاه و همان نگاهِ روشن بازمی‌گشت.

بی‌اختیار خندید و گفت:

"اگر این‌طور باشد، این خانه حافظه‌یِ خطرناکی دارد."

غزل با کنجکاوی سرش را کمی کج کرد؛ حرکتی کوچک و دلنشین که معصومیتِ خاصی به چهره‌اش می‌داد. و با لبخندی بر لب گفت:

"چرا؟"

سهراب پاسخی نداد. بعضی حقیقت‌ها را نمی‌شد در نخستین دیدار گفت. بعضی حرف‌ها باید مدتی در دل می‌ماندند تا زمانِ مناسبِ خودشان را پیدا کنند.

سکوتی کوتاه میانشان نشست؛ سکوتی که عجیب شیرین بود. از آن سکوت‌هایی که آدم دلش نمی‌خواهد زود تمام شود.

لحظه‌ای بعد غزل کتاب را کمی در دستش جابه‌جا کرد و گفت:

"صبح خیلی زود که بیدار شدم، فکر کردم صدایِ پیانو می‌آید."

سهراب آهسته سرش را برگرداند.

"پیانو؟"

غزل سر تکان داد. نسیم، گوشه‌یِ شالِ سپیدش را اندکی به حرکت درآورد و چند گلبرگِ سفید که روی شانه‌هایش نشسته بود فرو ریخت. و گفت:

"بله احساس کردم از یکی از اتاق‌ها می‌آید. صدایِ خیلی آرامی بود. انگار صدا نمی‌خواست کسی بیدار شود. اول فکر کردم خواب می‌بینم. اما وقتی به سمتِ صدا رفتم، هیچ‌کس آنجا نبود"

و سهراب، در حالی که به چشمانِ روشنِ او نگاه می‌کرد، برایِ نخستین بار پس از سال‌ها احساس کرد شاید این خانه، فقط گذشته را برایش زنده نکرده است؛ شاید قرار است فصلِ تازه‌ای را نیز آغاز کند.

مهین‌دخت که تا آن لحظه ساکت مانده بود، ناگهان زیر لب گفت:

"پیانوی قدیمی را می‌گوید. مدتی بود کسی به آن دست نزده بود، اما انگار حالا دوباره نوازنده‌ای صدایش را بیدار کرده."

سهراب نگاه کوتاهی به مهین‌دخت انداخت؛ نگاهی که در آن چیزی میان تعجب و نگرانی موج می‌زد. بعد دوباره چشمش به غزل افتاد. چیزی در حرف‌های دختر عجیب بود. نه فقط خودِ ماجرا، بلکه حسی که پشت آن پنهان شده بود؛ حسی شبیه بیدار شدن اتاقی که سال‌ها در تاریکی مانده باشد.

نسیم دوباره میان شاخه‌ها پیچید. عطر گلها در هوا پخش شد و نور صبح روی سطح آب لرزید. غزل به گل‌های سفید شناور در حوض خیره شد و آرام گفت:

"عجیب است. بعضی خانه‌ها انگار نمی‌خواهند فراموش شوند."

و سهراب در دلش فکر کرد شاید حق با اوست.

چون این خانه هنوز چیزی را در خودش نگه داشته بود؛ چیزی قدیمی، ناتمام و زنده. چیزی که سال‌ها پیش، درست در همین حیاط، میان همین درخت‌ها و همین پنجره‌های رنگی آغاز شده بود و هیچ‌وقت به پایان نرسیده بود.

او هنوز نمی‌دانست بازگشتش به عمارت نادری قرار است چه چیزهایی را دوباره بیدار کند؛ خاطره‌هایی که زیر غبار سال‌ها پنهان مانده بودند، صداهایی که خاموش تصور می‌شدند، و شاید احساسی که گمان می‌کرد برای همیشه در گذشته جامانده است. اما خانه انگار آرام‌آرام درهای حافظه‌اش را باز می‌کرد؛

مثل پیرمردی که پس از سال‌ها سکوت، تصمیم گرفته باشد رازهایش را یکی‌یکی تعریف کند.

ساعت‌ها در سکوتِ آرامِ عمارت گذشت؛ سکوتی که نه خالی بود و نه سنگین، بلکه شبیه نفسِ آهسته‌یِ خانه‌ای قدیمی بود که پس از سال‌ها دوباره صدایِ قدم‌هایِ آشنایی را شنیده باشد.

سهراب در اتاقِ قدیمیِ خودش مانده بود؛ همان اتاقی که پنجره‌اش رو به سروهای بلندِ شیراز باز می‌شد و عصرها نورِ نارنجیِ خورشید از میان شاخه‌ها روی دیوارهایِ کاهگلیِ حیاط می‌افتاد. پرده‌های نازکِ سفید با نسیمِ ملایمِ بهار آرام تکان می‌خوردند و بویِ یاسِ کهنه، هنوز جایی در تار و پودِ فرش‌هایِ قدیمی خانه مانده بود؛ بویی که انگار زمان نتوانسته بود آن را از حافظه‌یِ خانه پاک کند.

سهراب آرام روی تختِ چوبیِ کنارِ پنجره نشست و نگاهش را به داخل اتاق گرداند. همه‌چیز همان‌قدر آشنا بود و دردناک. کتابخانه‌یِ قدیمی هنوز گوشه‌یِ اتاق ایستاده بود؛ با همان کتاب‌هایِ قطورِ پزشکیِ پدرش و دیوانِ حافظی که جلد چرمی‌اش از بس ورق خورده بود، رنگِ سال‌های دور گرفته بود. روی دیوار، جایِ کم‌رنگِ تابلویی که سال‌ها پیش برداشته شده بود هنوز دیده می‌شد و کنارِ پنجره، صندلیِ قدیمیِ مادرش قرار داشت؛ همان صندلی که عصرها رویش می‌نشست و آرام برایِ خودش شعر می‌خواند.

غبارِ خاطرات قدیمی رویِ اشیاء نشسته بود، اما عجیب بود که خانه با تمامِ سکوتش هنوز زنده به نظر می‌رسید؛ انگار حافظه‌یِ آدم‌ها در دیوارهایش مانده باشد. سهراب دستش را رویِ میزِ قدیمی کشید و برایِ لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. خستگیِ سفر و سنگینیِ بازگشت، آرام‌آرام در جانش حل می‌شد. سال‌ها بود خودش را میانِ بیمارستان‌هایِ بزرگ اروپا، راهروهایِ سفیدِ اتاقِ عمل و صدایِ بی‌وقفه‌یِ دستگاه‌هایِ مانیتور گم کرده بود؛ سال‌ها بود فرصت نکرده بود فقط بنشیند و به صدایِ سکوت گوش بدهد.

همان‌گونه که رنگِ عصر آرام‌آرام بر چهره‌یِ آسمان می‌نشست و روشنایی روز، بی‌هیاهو جای خود را به لطافتِ گرگ‌ومیش می‌داد، نیرویی ناپیدا سهراب را از اتاق بیرون کشید؛ نیرویی که نه می‌شد نامش را اشتیاق گذاشت و نه عادت، گویی خودِ عمارت پس از سال‌ها سکوت، او را فرا می‌خواند تا بار دیگر در میانِ نفس‌هایِ زنده‌یِ خانه قدم بزند.

وقتی به ایوان رسید، خورشید آخرین رشته‌هایِ طلاییِ نور را از رویِ کاشی‌هایِ فیروزه‌ای جمع می‌کرد و آسمانِ شیراز در میانِ آبی و بنفشِ کم‌رنگِ غروب معلق مانده بود. مهین‌دخت در باغچه، آرام و بی‌صدا، آب را پایِ بوته‌هایِ گل‌محمدی می‌ریخت و صدایِ شرشرِ آب بر خاکِ تشنه چنان دلنشین بود که انگار زمین پس از ساعت‌ها گرمایِ روز، نفسی آسوده می‌کشید. عطرِ خاکِ نم‌خورده با بویِ گل‌هایِ محمدی درهم آمیخته بود و فضایِ حیاط را سرشار از رایحه‌ای کرده بود که فقط در خانه‌هایِ قدیمیِ پر از عشق می‌توان سراغش را گرفت؛ عطری که نه از گل، که از خاطره برمی‌خاست.

غزل بر تختِ چوبیِ ایوان نشسته بود. چراغِ کوچکِ کنارِ ستون روشن شده بود و نورِ زردِ ملایمش بر چهره‌یِ او می‌تابید. کتابی بسته بر زانوهایش قرار داشت و استکانِ باریکِ چایِ دارچین مقابلش آرام بخار می‌کرد. نسیمِ خنکِ عصر، گوشه‌یِ شالِ سپیدش را نرم به حرکت درمی‌آورد و چند تارِ مویِ رهاشده را بر قابِ صورتش می‌نشاند. در آن لحظه، حضورش چنان طبیعی و آرام بود که گویی سال‌هاست بخشی از این خانه بوده است؛ گویی این ایوان، این نورِ زرد، این چایِ خوش‌رنگ و این سکوتِ نجیب، همه از پیش منتظرِ آمدنِ او بوده‌اند.

سهراب بی‌صدا نزدیک شد و در کنارش نشست. استکانِ چای را میانِ دو دست گرفت و چند لحظه چیزی نگفت. نگاهش بر سطحِ حوض سرگردان بود؛ بر تصویرِ لرزانِ شاخه‌هایِ بهار نارنج، بر گل‌هایِ سفیدِ شناور بر آب و بر انعکاسِ آسمانی که آرام‌آرام رنگِ شب به خود می‌گرفت. سکوت میانِ آن دو نه سنگین بود و نه غریب؛ سکوتی بود شبیه نخستین صفحه‌یِ کتابی دلنشین که خواننده پیش از خواندنش، تنها از لمسِ آن لذت می‌برد.

سرانجام سهراب آهسته گفت:

“هجده سالم بود که این خانه برایم معنایِ مرگ گرفت.”

صدایش آرام بود، اما در عمقِ آن ارتعاشی پنهان موج می‌زد؛ لرزشی که تنها از خاطراتِ بسیار دور برمی‌خاست. چند لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد:

“پدرم درست در همان اتاق، کنارِ همان پیانو، از دنیا رفت. هنوز صدایِ افتادنِ استکانِ چایش را به خاطر دارم. آن روز حس می‌کردم دیوارهایِ خانه دارند آرام‌آرام به طرفِ من می‌آیند. انگار هوا کم شده بود و نفس کشیدن دشوار.”

نسیمی از میانِ شاخه‌هایِ سرو گذشت و چند برگِ خشک را بر آجرهایِ حیاط نشاند. غزل چیزی نگفت. تنها نگاهش را بر چهره‌یِ سهراب نگه داشت؛ نگاهی آرام، عمیق و صبور که در آن نه کنجکاوی بود و نه ترحم، بلکه نوعی همراهیِ خاموش موج می‌زد؛ همراهیِ کمیابی که آدم را به ادامه دادنِ سخن ترغیب می‌کند.

سهراب لبخندِ کم‌رنگی زد؛ لبخندی که بیشتر به یادآوریِ روزهایِ دور شباهت داشت تا شادی. و گفت:

“بیست‌ودو سالم بود که رفتم. نه برایِ درس، برایِ فرار. از این خانه، از این اتاق‌ها، از صدایِ پیانو و حتی از بویِ بهار نارنج. آن روزها این عطر برایم فقط بویِ اندوه بود.”

نگاهش را به باغچه دوخت و ادامه داد:

“سال‌هایِ زیادی را دور از ایران گذراندم. از استانبول تا پاریس و از پاریس تا وین. شب‌هایِ طولانی را در کتابخانه‌ها گذراندم. میانِ کتاب‌هایِ پزشکی زندگی کردم. بعد واردِ اتاق‌هایِ عمل شدم. قلب‌هایِ بسیاری را جراحی کردم. رگ‌هایِ بسته را گشودم تا خون دوباره در جانِ آدم‌ها جاری شود و کسانی بتوانند بار دیگر زندگی را نفس بکشند.”

بخارِ چای از مقابلِ چهره‌اش بالا رفت و در تاریکیِ نرمِ غروب گم شد.

سپس آرام‌تر افزود:

"اما گاهی فکر می‌کنم خودم را همان‌جا، میانِ همان سال‌ها جا گذاشتم."

برایِ لحظه‌ای نگاهش به نگاهِ غزل گره خورد. و ادامه داد:

"تخصصِ قلب گرفتم، اما قلبِ خودم سال‌ها دور از شیراز یخ زده بود."

سکوتی کوتاه میانشان نشست. چراغ‌هایِ حیاط یکی‌یکی روشن می‌شدند و نورِ زردشان بر برگ‌هایِ درختان می‌ریخت. غزل استکانِ چایش را آرام بر سینی گذاشت و پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

"بعضی آدم‌ها سال‌ها قلبِ دیگران را نجات می‌دهند، اما هیچ‌وقت کسی حالِ قلبِ خودشان را نمی‌پرسد."

سهراب بی‌حرکت ماند. جمله‌یِ دختر کوتاه بود، اما چنان مستقیم به نقطه‌ای در وجودش رسید که سال‌ها دستِ هیچ‌کس به آن نرسیده بود. گویی غزل در چند کلمه، راهی به اتاقی یافته بود که خودِ سهراب نیز سال‌ها درِ آن را بسته نگه داشته بود.

در همان لحظه، صدایِ اذانِ مغرب از دوردستِ شهر برخاست و بر بام‌هایِ شیراز جاری شد. نسیمِ شبانه عطرِ یاسِ امین‌الدوله را با خود آورد و در حیاط پراکند.

خانه آرام بود، اما در ژرفایِ آن آرامش، چیزی آهسته در حالِ بیدار شدن بود؛ چیزی که هنوز نامی نداشت، اما حضورش به روشنی احساس می‌شد؛ همانند نخستین جوانه‌ای که پیش از دیده شدن، ریشه‌هایش را در دلِ خاک گسترده است.

سهراب پس از شنیدنِ آن جمله، دیگر بلافاصله سخنی نگفت. کلماتِ غزل همچون قطره‌ای زلال در ژرفایِ ذهنش افتاده بود و حلقه‌هایِ آرامِ آن هنوز در وجودش گسترش می‌یافت. سال‌ها بود که آدم‌هایِ بسیاری با او سخن گفته بودند؛ همکاران، بیماران، استادان و دوستانِ دور و نزدیک، اما کمتر کسی جمله‌ای گفته بود که بتواند این‌چنین بی‌صدا از دیوارهایِ بلندِ سکوتش عبور کند و به اتاق‌هایِ فراموش‌شده‌یِ دلش راه یابد. غزل نیز گویی نیازی به ادامه‌یِ سخن نداشت. او از آن آدم‌هایی نبود که بخواهند هر سکوتی را با کلمات پُر کنند. برخی انسان‌ها حضورشان خود نوعی گفتگوست و آرامشِ نگاهشان بیش از صدها جمله معنا در خود دارد.

شب آرام‌آرام بر عمارتِ نادری گسترده می‌شد. نورِ چراغ‌هایِ ایوان بر آجرهایِ قدیمی می‌تابید و حیاط را به تابلویی از نور و سایه بدل می‌کرد. درختانِ بهارنارنج همچنان عطرِ دلنشینِ خود را در هوا پراکنده بودند و نسیمِ ملایمِ اردیبهشت، شاخه‌ها را چنان آرام تکان می‌داد که گویی درختان نیز به نجواهایِ خاموشِ آن دو گوش سپرده‌اند. از خانه‌ای دوردست، نوایِ تار در کوچه جاری بود؛ نوایی که با بویِ خاکِ نم‌خورده و صدایِ فواره‌یِ کوچکِ

حوض درهم می‌آمیخت و حال و هوایی می‌آفرید که تنها در شب‌هایِ شیراز می‌توان یافت.

غزل نگاهش را به سطحِ آب دوخت. تصویرِ ماهِ نیمه بر آب می‌لرزید و هر بار که موجی کوچک بر سطحِ حوض می‌نشست، آن تصویر شکسته می‌شد و دوباره شکل می‌گرفت. او آرام گفت:

"گاهی فکر می‌کنم خانه‌ها بیشتر از آدم‌ها حافظه دارند. آدم‌ها فراموش می‌کنند، اما خانه‌ها نه."

سهراب لبخندِ محوی زد. و گفت:

"شاید برای همین است که بازگشتن به بعضی خانه‌ها این‌قدر دشوار می‌شود."

غزل سر برگرداند و نگاهش را به او دوخت. و گفت:

"یا شاید برای همین است که بعضی خانه‌ها این‌قدر منتظر می‌مانند."

سهراب چیزی نگفت. تنها به چهره‌یِ غزل نگاه کرد. در نورِ ملایمِ چراغ، آرامشِ نجیبانه‌ای در صورتِ او بود که نمی‌شد به آسانی از آن چشم برداشت. نه جلوه‌ای ساختگی در آن دیده می‌شد و نه تلاشی برای جلبِ توجه. زیباییِ او از جنسِ گل‌هایِ همین حیاط بود؛ همان‌قدر طبیعی، همان‌قدر بی‌ادعا و همان‌قدر ماندگار. شالِ سپیدش بر شانه‌هایش نشسته بود و نورِ چراغ، خطوطِ ظریفِ چهره‌اش را نرم و رؤیایی کرده بود. هرگاه لبخندِ کوتاهی بر لبانش می‌نشست، انگار بخشی از تاریکیِ شب روشن‌تر می‌شد.

سهراب سال‌هایِ بسیاری را در شهرهایِ بزرگِ جهان گذرانده بود. انسان‌هایِ بی‌شماری را دیده بود؛ چهره‌هایی زیبا، نگاه‌هایی نافذ و لبخندهایی دلنشین، اما در وجودِ غزل چیزی بود که به هیچ‌یک از آن خاطرات شباهت نداشت. حضورش شبیه نسیمی بود که بی‌اجازه واردِ اتاقی می‌شود و ناگهان هوایِ آن را دگرگون می‌کند. او نه می‌کوشید دیده شود و نه می‌کوشید تأثیر بگذارد، اما همین سادگی و وقار، تأثیری عمیق‌تر از هر جلوه‌گری داشت.

مهین‌دخت از دور دوباره صدایشان زد که شام سرد می‌شود. این بار غزل لبخند زد و گفت:

“فکر می‌کنم اگر بیشتر معطل کنیم، مهین‌دخت خانم، خودش به دنبالمان بیاید.”

سهراب خندید؛ خنده‌ای آرام و واقعی که مدت‌ها بود چنین بی‌تکلف بر لبانش ننشسته بود. و گفت:

“احتمالش زیاد است.”

هر دو از جا برخاستند، اما قدم‌هایشان عجله‌ای نداشت. گویی هر دو می‌خواستند چند لحظه‌یِ دیگر نیز در آن فضایِ آرام در کنار نفس های هم باقی بمانند.

هنگامِ عبور از کنارِ حوض، نسیمِ ملایمی وزید و چند گلِ تازه‌یِ بهارنارنج بازهم بر سطحِ آب ریخت. غزل برای لحظه‌ای ایستاد و به گل‌ها نگاه کرد. و گفت:

"عجیب نیست؟"

سهراب پرسید:

"چه چیزی؟"

غزل گفت:

"اینکه گل‌ها فقط چند روز مهمانِ شاخه‌ها هستند، اما عطرشان تا مدت‌ها در خاطرِ آدم می‌ماند."

سهراب نگاهش را به گل‌هایِ شناور روی آب حوض دوخت و آهسته پاسخ داد:

"بعضی آدم‌ها هم همین‌طورند."

غزل چیزی نگفت، اما لبخندی آرام در گوشه‌یِ لبانش نشست. لبخندی که نه تأیید بود و نه انکار؛ تنها گرمایی دلنشین داشت که تا عمقِ جانِ سهراب نفوذ کرد.

آن شب هنگامِ صرفِ شام، گفتگوها ساده بود؛ از شیراز، از کتاب‌ها، از سفرها و از خاطراتِ پراکنده‌یِ سال‌هایِ دور. اما در زیرِ همه‌یِ آن حرف‌ها، جریانی خاموش در حرکت بود. هر بار که نگاه‌هایشان به هم می‌رسید، مکثی کوتاه میانِ کلمات شکل می‌گرفت؛ مکثی که هیچ‌کس درباره‌اش سخن نمی‌گفت، اما هر دو آن را احساس می‌کردند.

بعدتر، هنگامی که شب عمیق‌تر شد و هر کس به اتاقِ خود رفت، سهراب کنارِ پنجره‌یِ اتاقش ایستاد. حیاط در سکوتی شیرین فرو رفته بود. ماه بر شاخه‌هایِ درختان سرو نور می‌پاشید و صدایِ فواره هنوز در فضا جاری بود.

او سال‌ها بود که شب‌هایش را با پرونده‌هایِ پزشکی، مقالاتِ علمی و خستگیِ اتاقِ عمل به صبح می‌رساند، اما آن شب ذهنش سرشار از چیزهایِ دیگری بود؛ از عطرِ چایِ دارچین، از نورِ زردِ چراغِ ایوان، از جمله‌ای ساده درباره‌یِ قلب‌هایی که کسی حالشان را نمی‌پرسد، و از چشمانی که انگار بی‌هیچ تلاشی توانسته بودند راهی به درونِ سال‌هایِ خاموشِ زندگی‌اش پیدا کنند.

در آن سویِ عمارت نیز غزل کنارِ پنجره‌یِ اتاقِ مهمان ایستاده بود. پرده را کمی کنار زده بود و به حیاط نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چرا، اما حس می‌کرد این خانه دیگر برایش غریبه نیست. گویی در میانِ آجرهایِ قدیمی، در عطرِ یاس حیاط و در صدایِ آبِ حوض، رشته‌ای نامرئی وجود دارد که او را به این مکان پیوند می‌دهد. رشته‌ای که امشب، آرام و بی‌صدا، به نامِ مردی گره خورده بود که سال‌ها قلب‌هایِ بسیاری را نجات داده بود، اما شاید تازه داشت راهِ بازگشت به قلبِ خودش را پیدا می‌کرد.

و عمارتِ نادری، در آن شبِ آرامِ اردیبهشتی، همچنان بیدار ماند؛ گویی پس از سال‌ها انتظار، شاهدِ آغازِ داستانی شده بود که هنوز هیچ‌یک از شخصیت‌هایش نمی‌دانستند تا کجا ادامه خواهد یافت، اما دیوارهایِ کهنِ خانه از همان

نخستین نگاه‌ها فهمیده بودند که بعضی دیدارها، هرچند آرام و بی‌صدا آغاز می‌شوند، سرنوشتِ انسان را برای همیشه دگرگون می‌کنند.

سهراب بعد از سال‌ها، نخستین شب را در اتاقِ قدیمیِ خودش می‌گذراند؛ اتاقی که هنوز بویِ چوبِ کهنه و کتاب‌هایِ قدیمی می‌داد و ردِّ سال‌هایِ دور در گوشه‌گوشه‌اش مانده بود. پشتِ آینه‌یِ قدیمی، چند عکسِ کوچکِ کودکی هنوز میانِ قابِ چوبی گیر کرده بودند؛ عکس‌هایی رنگ‌پریده با گوشه‌هایِ تاخورده که زمان نتوانسته بود کامل از میانشان ببرد. رویِ میزِ تحریر، جایِ خطافتادگیِ خودکارها هنوز باقی بود و کنارِ پنجره، همان چراغِ رومیزیِ قدیمی قرار داشت که مادرش شب‌هایِ امتحان برایش روشن می‌کرد.

اما با همه‌یِ این آشنایی‌ها، چیزی در فضا آرامشِ او را بر هم می‌زد؛ حسی مبهم و خزنده، شبیه وقتی که آدم مطمئن است در خانه‌ای خاموش، هنوز کسی بیدار است. نسیم از پنجره‌یِ نیمه‌باز وارد می‌شد و پرده‌یِ سفید را آرام تکان می‌داد، اما بی‌قراریِ سهراب از باد نبود. انگار صدایی در دلِ خانه راه می‌رفت؛ حضوری نامرئی که میانِ راهروهایِ قدیمی سرگردان بود.

بعد ناگهان بنظر می‌رسید که آن را شنید باشد.

صدایِ قدم‌هایی آرام، دقیق و نرم؛ قدم‌هایی که رویِ چوبِ کهنه‌یِ راهرو می‌لغزیدند، بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشند. سهراب بی‌اختیار نفسش را نگه داشت. صدایِ قلبش در سکوتِ اتاق بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید.

قدم‌ها چند لحظه بعد ایستادند، اما سکوت دوام نیاورد.

صدایی آرام در خانه پیچید؛ صدایی دور و لرزان، شبیه نواخته شدنِ چند نتِ کوتاهِ پیانو.

سهراب ناگهان از جا بلند شد.

قلبش تندتر می‌زد، اما نه از ترس؛ از خاطره. از چیزی که سال‌ها تصور می‌کرد زیرِ خاکِ زمان دفن شده است.

همان سه نت. سه نتِ کوتاه و ناتمام که مادرش هر غروب، پیش از تاریک شدنِ هوا، پشتِ پیانویِ قدیمیِ سالن می‌نواخت. قطعه‌ای که هیچ‌وقت کامل نمی‌شد. همیشه بعد از همان چند نت سکوت می‌کرد؛ انگار ادامه‌یِ آهنگ را فقط خودش می‌دانست و هیچ‌وقت نخواسته بود آن را تا پایان بنوازد. و حالا، بعد از این همه سال، همان سه نت دوباره در تاریکیِ عمارت پیچیده بود.

سهراب چراغ را روشن نکرد. تنها در سکوت، درِ اتاق را باز کرد و واردِ راهرو شد. چوبِ کفِ راهرو زیرِ قدم‌هایش صدایِ خفیفی می‌داد و نورِ کم‌رنگِ ماه از پنجره‌هایِ قدی رویِ دیوارها افتاده بود. خانه در آن ساعت حالتی عجیب داشت؛ انگار بیدار بود و آرام او را تماشا می‌کرد.

وقتی به پله‌هایِ چوبی رسید، نورِ ضعیفی از طبقه‌یِ پایین به چشمش خورد. آرام پایین رفت و در انتهایِ ایوانِ پشتی، غزل را دید که با شالی سپید رویِ شانه‌هایش ایستاده بود و به باغِ تاریک خیره مانده بود. نورِ چراغِ ایوان رویِ موهایش می‌نشست و نسیم، گوشه‌هایِ پیراهن‌اش را آرام تکان می‌داد. از دور،

چیزی شاعرانه و اندوهگین در چهره‌اش بود؛ شبیه زنی که میانِ رؤیا و خاطره ایستاده باشد.

غزل وقتی برگشت و سهراب را دید، لبخندِ کوتاهی زد؛ لبخندی آرام که انگار از دلِ سکوت بیرون آمده بود. و گفت:

"نمی‌خوابید؟"

سهراب چند قدم جلوتر آمد. و گفت:

"شما چطور؟"

غزل شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را دوباره به باغ دوخت. و گفت :

"صدایِ مبهم همان پیانو. خواب را از سرم پراند. هنوز یادم هست وقتی بچه بودم و با مادرم به این خانه می‌آمدیم، مادرتان عصرها برایمان با لطافت سرانگشتانش پیانو می‌نواخت. عجیب است. بعضی صداها سال‌ها در ذهنِ آدم می‌مانند، حتی وقتی خودش فراموش کرده باشد."

سهراب آرام‌تر پرسید:

"شما هم شنیدیدش؟"

غزل این‌بار مستقیم به او نگاه کرد. نگاهش آرام بود، اما چیزی مرموز در عمقِ آن موج می‌زد. و گفت:

"از وقتی به این خانه آمده‌ام، انگار صدایِ نواختن‌ها در ذهنم می‌پیچد. اما امشب فرق داشت. حس کردم کسی داشت صدای ادامه‌یِ همان قطعه‌یِ ناتمامی که مادرتان می‌نواخت را به خانه هدیه می‌داد. انگار کسی می‌خواست آن آهنگ را بعد از سال‌ها کامل کند."

سهراب برایِ لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. جمله‌یِ دختر بیش از آنکه باید، دقیق بود؛ آن‌قدر دقیق که لرزه‌ای آرام در دلش انداخت. او هیچ‌وقت درباره‌یِ آن قطعه با کسی حرف نزده بود. حتی خودش هم سال‌ها تلاش کرده بود آن سه نت قدیمی که مادرش می‌نواخت را فراموش کند.

خواست چیزی بگوید که ناگهان صدایِ از طرف انباریِ حیاط در سکوتِ شب پیچید.

هر دو هم‌زمان برگشتند.

مهین‌دخت کنارِ درِ انباری ایستاده بود و در را با احتیاط پشتِ سرش می‌بست. نورِ چراغِ قوه دستیِ کوچکش رویِ دیوارِ کاهگلی می‌لغزید و بخشی از صورتش را روشن می‌کرد. و دست دیگرش را پشتِ خود پنهان کرده بود؛ انگار نمی‌خواست آنچه همراه دارد دیده شود. در آن لحظه، دیگر شبیه خدمتکارِ خانه نبود؛ بیشتر به نگهبانی قدیمی می‌مانست که سال‌ها باری خاموش را بر دوش کشیده باشد.

نگاهش که به سهراب و غزل افتاد، لحظه‌ای مکث کرد. برقِ کوتاهی در چشم‌هایش درخشید؛ برقی آمیخته به نگرانی و وفاداری.

بعد با صدایی آرام اما سنگین و در حالی که لبخند بر لب داشت، گفت:

"بچه‌ها شما نخوابیدید؟ این انباری تنها جایی است که غبارِ خاطراتِ مهتاب‌خانم هنوز در آن دست‌نخورده مانده. من فقط نگهبانِ امانتی هستم که سال‌ها پیش به من سپرده شد؛ تا روزی که صاحبِ واقعیِ آن برگردد."

صدایش در سکوتِ خانه پیچید و انگار ستون‌هایِ چوبیِ ایوان هم آن را شنیدند. نسیمِ خنکِ شب از میانِ شاخه‌ها گذشت و نورِ چراغِ قوه دستیِ برایِ لحظه‌ای روی آب حوض لرزید.

غزل نگاهِ تیز و کنجکاوی به دستِ پنهانِ مهین‌دخت انداخت؛ نگاهی که انگار می‌خواست پرده‌ای از رازی قدیمی کنار بزند. لب‌هایش کمی تکان خورد، اما چیزی نگفت.

مهین‌دخت آهسته ادامه داد:

"بچه‌ها شما بروید داخل. هوا سرد شده."

و پیش از آنکه سهراب فرصتی برایِ پرسیدن پیدا کند، چراغ‌قوه دستی را خاموش کرد. تاریکی برایِ لحظه‌ای حیاط را در خود فرو برد و بعد صدایِ قدم‌هایِ آرامِ او در راهروِی آشپزخانه گم شد.

سهراب و غزل در سکوت کنارِ هم ماندند. صدایِ باد روی آبِ حوض آرام بود، اما حالا خانه دیگر شبیه چند ساعتِ قبل نبود. انگار چیزی در دلِ عمارت بیدار شده بود؛ چیزی قدیمی، ناتمام و پنهان که سال‌ها منتظرِ بازگشتِ سهراب

مانده بود. و در آن شبِ آرامِ شیراز، زیرِ عطرِ گل‌ها و نورِ لرزانِ ماه، هر دو حس کردند که عمارت نادری فقط خانه‌ای قدیمی نیست؛ خانه‌ای است که هنوز رازهایش را کامل نگفته است.

صبحِ روزِ بعد، عمارت نادری حال‌وهوایِ دیگری داشت؛ انگار خانه پس از سال‌ها سکوت، دوباره نفس کشیدن را به یاد آورده باشد. بویِ نانِ تازه و چایِ دارچین در فضایِ خانه پیچیده بود و از آشپزخانه تا ایوان، عطرِ گرمِ زندگی جریان داشت. آفتابِ نرمِ اردیبهشت از پشتِ شیشه‌هایِ رنگیِ اتاقِ پذیرایی عبور می‌کرد و رویِ فرش‌هایِ دست‌بافتِ قدیمی، لکه‌هایِ آبی و سرخ و طلایی می‌انداخت؛ لکه‌هایی که آرام با حرکتِ نور جابه‌جا می‌شدند، مثل نقش‌هایی زنده که رویِ زمین نفس می‌کشیدند.

صدایِ برخوردِ نرمِ قاشق‌هایِ کوچکِ چای‌خوری به استکان‌هایِ کمرباریک، در سکوتِ دلنشینِ خانه می‌پیچید و با آوازِ دورِ گنجشک‌هایی که بر شاخه‌هایِ درختان نشسته بودند درهم می‌آمیخت. از حیاط، بویِ خاکِ نم‌خورده‌ای که هنوز رطوبتِ آبِ صبحگاهی را در خود داشت، همراهِ عطرِ گل‌هایِ یاس و بهارنارنج بالا می‌آمد و در فضایِ عمارت می‌گشت؛ عطری آشنا که آدم را بی‌اختیار به سال‌هایِ دور می‌برد، به صبح‌هایی که هنوز هیچ اندوهی فرصتِ بزرگ شدن پیدا نکرده بود و روزها با لبخند آغاز می‌شدند.

در آشپزخانه، مهین‌دخت آرام مشغولِ آماده کردنِ چای بود. سماورِ قدیمی رویِ سکویِ کنارِ پنجره، با صدایی خفیف و یکنواخت بخار پس می‌داد؛ صدایی

که سال‌ها بود بخشی از موسیقیِ این خانه شده بود. بخارِ گرمِ چای در روشناییِ طلاییِ صبح بالا می‌رفت و مهین‌دخت، بی‌آنکه متوجه باشد کسی صدایش را می‌شنود، زیرِ لب شعری را زمزمه می‌کرد؛ شعری که انگار از دلِ همین کوچه‌هایِ شیراز و از میانِ عطرِ بهارنارنج برخاسته بود:

"خوشا شیراز و وضعِ بی‌مثالش خداوندا نگه دار از زوالش"

صدایش آن‌قدر آرام بود که بیشتر به نجوا شباهت داشت تا آواز، اما همان زمزمه‌یِ کوتاه، در فضایِ خانه می‌پیچید و بر دیوارهایِ قدیمیِ عمارت می‌نشست؛ گویی خانه نیز همراهِ او شعر را از بر بود. نسیمِ ملایمی از پنجره گذشت، پرده‌یِ سفید را اندکی به حرکت درآورد و عطرِ گل محمدی را در سراسرِ آشپزخانه پراکند. در آن صبحِ آرام، همه‌چیز چنان دلنشین و سرشار از زندگی بود که انگار زمان برایِ لحظه‌ای ایستاده بود.

اما سهراب از همان لحظه‌یِ بیدار شدن، حسی مبهم در دلش داشت؛ حسی که او را بی‌اختیار به سمتِ اتاقِ مادرش کشاند.

اتاق هنوز همان بویِ همیشگی مادر را داشت؛ ترکیبی از عطرِ یاسِ خشک شده، کتاب‌هایِ قدیمی و چیزی شبیه آرامش. پرده‌هایِ سفید نیمه‌کشیده بودند و نورِ ملایمِ صبح رویِ وسایل افتاده بود. همه‌چیز آن‌قدر دست‌نخورده مانده بود که انگار مهتاب‌خانم فقط برایِ چند دقیقه از اتاق بیرون رفته باشد.

سهراب آرام کنارِ صندوقچه‌یِ قدیمی مادر نشست.

صندوقچه‌یِ چوبیِ کوچکی که سال‌ها کنارِ تختِ مادرش بود و همیشه بویِ گل‌های محمدی و نامه‌هایِ کهنه می‌داد.

وقتی کودک بود، بارها کنجکاو شده بود بداند داخلِ آن چیست، اما مادرش همیشه با لبخندی آرام می‌گفت :

“هر صندوقچه‌ای باید یک راز برایِ خودش داشته باشد.”

قفلِ کوچکِ برنجی کمی فرسوده شده بود، اما هنوز باز می‌شد.

سهراب لحظه‌ای مکث کرد. انگار باز کردنِ آن صندوقچه فقط باز کردنِ چند وسیله‌یِ قدیمی نبود؛ شبیه گشودنِ دری بود که سال‌ها بسته مانده بود.

بعد آرام درِ صندوقچه را بالا زد.

بویِ کهنه‌یِ کاغذ، گل‌های خشک و زمان، یک‌باره در هوا پخش شد.

اولین چیزی که دید، دفترچه‌ای چرمی به رنگِ قهوه‌ایِ تیره بود؛ همان دفترچه‌ای که همیشه در دستِ مادرش دیده بود. دفترچه‌ای که هیچ‌کس اجازه نداشت به آن دست بزند. حتی بزرگترها.

قلبِ سهراب آرام کوبید.

دستش را جلو برد و دفتر را برداشت. جلدِ چرمی‌اش زیرِ انگشتانش نرم و فرسوده بود؛ مثل چیزی که سال‌ها لمس شده باشد. لحظه‌ای به آن خیره ماند، بعد آهسته بازش کرد.

صفحه‌یِ اول سفید بود.

در صفحه‌یِ دوم، تنها یک جمله نوشته شده بود؛ جمله‌ای ناتمام، با خطی که انگار در میانه‌یِ نوشتن لرزیده باشد:

"اگر روزی به این خانه برگشتی، باید بدانی که"

و بعد هیچ.

جمله نیمه‌کاره رها شده بود.

بالایِ واژه‌یِ آخر، لکه‌یِ کوچکی از جوهرِ خشک‌شده دیده می‌شد؛ انگار قلم در همان لحظه از دستِ نویسنده افتاده باشد یا شاید اشکی رویِ صفحه چکیده باشد.

سهراب ناگهان نفسش را حبس کرد.

لرزه‌ای آرام از جایی عمیق در سینه‌اش بالا آمد. انگار خانه، آرام‌آرام پرده‌ای از رازی را کنار می‌زد که سال‌ها در سکوت مانده بود. بی‌اختیار دفتر را بست و آن را با تمام وجود، به سینه‌اش فشرد.

در همان لحظه، صدایِ غزل از پشتِ سرش آمد؛ آرام و نرم، مثل نسیمی که بی‌صدا واردِ اتاق شود. و گفت:

"می‌توانم من هم ببینم؟"

سهراب برگشت.

غزل در چهارچوبِ در ایستاده بود. پیراهنِ سپیدی بر تن داشت کـه نقش‌هـایِ اسلیمیِ آبی‌رنگ رویِ آن در نورِ صبح جان می‌گرفتند. موهایش نیمه‌باز از کنار شال‌اش رویِ شانه‌هایش ریخته بود و نورِ رنگیِ شیشـه‌ها رویِ صـورتش افتـاده بود؛ طوری که انگار بخشی از همان عمارت شده باشد.

اما چیـزی کـه بیشـتر از همـه در نگـاهِ سـهراب مانـد، چشـم‌هایِ غـزل بـود؛ چشم‌هایی که کنجکاوی را پنهان نمی‌کردند، اما در عینِ حال احتـرامِ عجیبـی در آن‌ها موج می‌زد.

وقتی دفترچه را در دستِ او دید، آرام پرسید:

"این دفترِ مادرتان است؟"

سهراب فقط سر تکان داد. و گفت:

"بله"

غزل آهسته جلو آمد؛ آن‌قـدر آرام کـه صـدایِ قـدم‌هایش رویِ فـرش شـنیده نمی‌شد. بعد نگاهش را به چشم‌هایِ سهراب پیوند زد و با صدایی نرم گفت:

"چطور ممکن است این خانه این‌همه آرام و دلنشین باشـد. امـا این‌همـه صـدا برایِ گفتن در خودش نگه داشته باشد؟"

سهراب متعجب نگاهش کرد.

غزل لبخندِ محوی زد. و گفت :

"بعضی چیزها فقط وقتی سکوت می‌کنند، بیشتر حرف می‌زنند."

جمله‌اش در فضایِ اتاق ماند؛ آرام و عمیق، مثل عطری که آهسته در هوا پخش شود.

برایِ چند لحظه، سکوت میانشان نشست؛ سکوتی گرم و عجیب که نه سنگین بود و نه خالی. فقط انگار هر دو می‌دانستند چیزی در حالِ شکل گرفتن است؛ چیزی فراتر از چند گفت‌وگویِ ساده.

بعد غزل انگار ناگهان چیزی را به یاد آورده باشد، آرام گفت:

"راستی! مادرم امروز صبح تماس گرفت."

سهراب نگاهش را از دفتر گرفت. و گفت:

"خب؟"

غزل کنارِ پنجره ایستاد و نورِ آبیِ شیشه‌ها رویِ صورتش افتاد. و ادامه داد:

"مادرم گفت امروز کسی به خانه می‌آید. تأکید کرد که حتماً او را ببینم."

سهراب ابرو بالا انداخت. و گفت:

"چه کسی؟"

غزل مکثِ کوتاهی کرد.

"اسمش خسرو است."

نام، مثل سنگی آرام در ذهنِ سهراب افتاد.

خسرو.

اسمی قدیمی، سنگین و مردانه؛ نه شبیه اسمِ جوان‌هایِ امروز، بلکه شبیه نامِ مردی که سال‌ها چیزی را در دلِ خود حمل کرده باشد.

غزل ادامه داد:

"گویا شاعر است. یا شاید هم نویسنده. مادرم گفت سال‌ها از دوستانِ نزدیکِ مادرتان در روزهای تنهایی بوده."

سهراب چیزی نگفت. اما در ذهنش، تصویرِ مبهمِ مردی با کتِ خاکستری و صدایی آرام جان گرفت. مردی که عصرها گاهی به خانه می‌آمد، کنارِ پدرش چای می‌خورد و ساعت‌ها با پدرش و مهتاب‌خانم درباره‌یِ شعر حرف می‌زد. مردی که بعد از رفتن پدرش، مادرش هیچ‌وقت درباره‌اش توضیحی نمی‌داد.

غزل آرام‌تر گفت:

"مادرم گفت امروز می‌آید تا چیزی را پس بدهد. چیزی که سال‌ها پیش از شما گرفته."

سهراب مات نگاهش کرد. و گفت:

"از من؟"

غزل آرام سر تکان داد. و گفت:

"یا شاید از مادرتان. خودش هم دقیق نگفت."

در همان لحظه، سکوتی سنگین میان‌شان جان گرفت و در افکارشان از سمتِ انتهایِ حیاط صدایِ پیانو دوباره بلند شد.

اما این‌بار فقط سه نت نبود.

چندین نتِ آرام و پیوسته در فضایِ خانه پیچیدند؛ ملودیِ کوتاهی که زخمی پنهان در دلِ خودش داشت. صدایی نرم، غمگین و آشنا، انگار کسی سال‌ها پشتِ سکوت مانده و حالا آرام دارد حرف می‌زند.

هر دو بی‌حرکت ماندند.

نسیمِ صبحگاهی پرده‌ها را تکان داد و نورِ رنگی رویِ دیوار لرزید.

غزل آرام به سهراب نگاه کرد و زیرِ لب گفت:

"به‌نظر می‌رسد این خانه می‌خواهد چیزی به ما بگوید."

سهراب نگاهش را به سمتِ حیاط دوخت؛ به سروهایِ بلند که در نسیم آرام می‌جنبیدند، به حوضی که نورِ آفتاب رویِ آن می‌لرزید و به پنجره‌یِ بسته‌یِ اتاقِ پیانو.

بعد خیلی آرام زمزمه کرد:

"فکر می‌کنم. تازه شروع شده."

و انگار واقعاً همه‌چیز تازه آغاز می‌شد.

دفترچه‌یِ ناتمامِ مادر، نامِ خسرو، ملودیِ پیانو و نگاه‌هایِ خاموشِ مهین‌دخت، همه در یک نقطه به هم می‌رسیدند؛ مثل تکه‌هایِ پراکنده‌یِ معمایی قدیمی که حالا آرام‌آرام کنارِ هم قرار می‌گرفتند. و درخت‌هایِ سروناز، زیرِ نسیمی نامرئی می‌لرزیدند؛ انگار آن‌ها هم سال‌ها منتظرِ همین لحظه مانده بودند تا پرده‌یِ بعدیِ رازهایِ عمارت نادری آرام کنار برود.

هوا هنوز خنکایِ دلنشینِ صبح را در خود نگه داشته بود و آفتاب تازه داشت از پشتِ سروهایِ بلندِ حیاط بالا می‌آمد که صدایِ زنگِ در، سکوتِ آرامِ عمارت را شکست. صدایی کوتاه اما نافذ که انگار نه فقط درِ خانه، بلکه دری قدیمی در دلِ خاطره‌ها را به صدا درآورده باشد.

سهراب تقریباً هم‌زمان با غزل از پنجره‌یِ اتاقش به حیاط نگاه کرد. نسیمِ ملایمی پرده‌ها را تکان می‌داد و نورِ نرمِ صبح رویِ آجرهایِ حیاط افتاده بود. مهین‌دخت با همان قدم‌هایِ آرام و مطمئن به سمتِ در رفت؛ قدم‌هایی که سال‌ها بود در این خانه طنین داشتند.

وقتی در باز شد، مردی در آستانه ایستاده بود.

مردی میان‌سال با موهایِ جوگندمیِ مرتب و صورتی که خطوطِ زمان رویِ آن نشسته بود، اما هنوز وقاری آرام در آن دیده می‌شد. عصایی باریک و چوبی در دست داشت؛ نه آن‌طور که پیرمردها برایِ ناتوانی به آن تکیه می‌کنند، بلکه بیشتر شبیه همراهی قدیمی که سال‌ها کنارِ آدم مانده باشد. قامتش صاف بود،

اما خستگیِ پنهانی در نگاهش موج می‌زد؛ خستگیِ آدم‌هایی که سال‌ها بارِ حرف‌هایِ نگفته را حمل کرده‌اند.

مهین‌دخت وقتی او را دید، نگاهش نرم شد؛ احترامی عمیق‌تر از یک خوشامدگوییِ معمولی در رفتارش دیده می‌شد. آرام کنار رفت و گفت:

"خوش آمدید آقا خسرو خانه منتظرِ شما بود."

خسرو لبخندِ کم‌رنگی زد و واردِ حیاط شد.

چند لحظه چیزی نگفت. فقط نگاهش را آرام رویِ عمارت گرداند؛ رویِ شاخه‌هایِ درختان، رویِ حوضی که گل‌هایِ سفید رویِ آبش شناور بودند، رویِ ایوانِ قدیمی و پنجره‌هایِ رنگی. انگار داشت بعد از مدت‌ها، واژه‌به‌واژه متنی را دوباره می‌خواند که زمانی از بر بوده است.

بعد نگاهش به پله‌ها افتاد؛ همان لحظه که سهراب آرام از آن پایین می‌آمد.

چشم‌هایِ خسرو برایِ لحظه‌ای رویِ صورتِ او ثابت ماند. سکوتی عجیب میانشان نشست؛ سکوتی که بیش از هر معرفی‌ای حرف داشت.

بعد مرد لبخندِ آرامی زد و گفت:

"شما باید پسرِ مهتاب خانم باشی! هیچ‌چیز از آن نگاه کم نشده."

صدایش نرم بود، اما در عمقِ آن اندوهِ آرامی جریان داشت؛ اندوهی که فقط آدم‌هایِ اهلِ خاطره در صدایشان دارند.

سهراب لبخندِ کوتاهی زد، اما در دلش چیزی لرزید. عجیب بود که این مرد، پیش از هر حرفی، او را شبیه مادرش دیده بود؛ نه پدرش، نه خودش! بلکه مهتاب.

غزل هم از پله‌ها پایین آمده بود. شالِ آبیِ کم‌رنگی رویِ موهایش انداخته بود و هنوز بویِ چایِ دارچین از آشپزخانه همراهش بود. جلو رفت و با مهربانی گفت:

"آقا خسرو، خوش آمدید. مادرم خیلی تأکید کرده بودند که حتماً"

خسرو آرام حرفش را برید؛ نه با بی‌ادبی، بلکه با لحنی که انگار ادامه‌یِ جمله را از قبل می‌دانست.

"می‌دانم عزیزم. برایِ همین آمدم. حالا وقتش رسیده بود."

و در همان چند کلمه، چیزی بود که قلبِ سهراب را بی‌دلیل سنگین کرد؛ انگار مرد سال‌ها منتظرِ این روز مانده باشد.

وقتی واردِ سالنِ پذیرایی شدند، نورِ روز از شیشه‌هایِ رنگی رویِ فرش‌ها افتاده بود و هوا هنوز بویِ چوب و گلِ محمدی می‌داد. مهین‌دخت برایشان چای آورد و فنجان‌هایِ کمرباریک را رویِ سینیِ مسی چید.

اما خسرو، پیش از آنکه بنشیند، ناگهان مقابلِ پیانویِ قدیمی ایستاد.

سکوت کرد.

نگاهش رویِ بدنه‌یِ سیاهِ پیانو ماند؛ رویِ کلیدهایی که مدت‌ها بود کسی لمسشان نکرده بود و لایه‌ای نازک از غبار خاطرات رویشان نشسته بود. انگار چیزی در گلویش گیر کرده باشد، خیلی آرام پرسید:

"هنوز کوک نشده؟"

سهراب نگاه کوتاهی به پیانو انداخت.

"نه. گویا مدت‌هاست کسی نزدیکش نشده."

خسرو ابرویش را آرام بالا برد. و گفت:

"نه این‌طور که من شنیدم، کسی نزدیکش شده."

جمله‌اش مثل تیغه‌ای نازک از میانِ سکوت گذشت.

غزل ناخودآگاه نگاهِ کوتاهی به سهراب انداخت و بعد چشمش به پیانو افتاد. هوایِ سالن ناگهان سنگین‌تر شده بود؛ انگار دیوارها هم به حرف‌هایِ خسرو گوش می‌دادند.

سهراب سعی کرد لحنش آرام بماند. و گفت:

"شاید، شاید صدایی از بیرون بوده."

اما خسرو نگاهش را از پیانو برنداشت.

"نه پسرم. این خانه را خوب می‌شناسم. صدایِ نواختن از همین اتاق می‌آید. آن هم نه فقط یک‌بار."

بعد بی‌آنکه توضیحی بدهد، آرام رویِ صندلی نشست و فنجانِ چای را میانِ دست‌هایش گرفت. بخارِ چای بالا می‌رفت و نورِ روز از کنارِ صورتش عبور می‌کرد. در آن لحظه، بیشتر شبیه شاعری خسته بود که مدت‌ها بعد به آخرین صفحه‌یِ دفترش برگشته باشد.

سهراب دیگر نتوانست سکوت کند.

از جا بلند شد و چند دقیقه بعد، دفترچه‌یِ چرمیِ مادرش را آورد و مقابلِ خسرو گذاشت.

همین که چشمِ مرد به دفتر افتاد، نگاهش تغییر کرد.

برایِ لحظه‌ای انگار دیگر در آن سالن نبود؛ انگار به روزهایی دور برگشته باشد، به عصرهایی که بویِ چای و صدایِ شعر در این خانه می‌پیچید.

دستش را آرام رویِ جلدِ چرمی کشید و زیرِ لب گفت:

“هنوز بویِ همان روزها را می‌دهد.”

صدایش آن‌قدر آرام بود که بیشتر شبیه حرف زدن با خودش به گوش می‌رسید.

سهراب که بی‌قراری در صدایش موج می‌زد، گفت:

“شما درباره‌یِ این جمله‌یِ ناتمام در دفترچه مادرم چیزی می‌دانید؟ مادرم چه می‌خواست بگوید؟ چرا ادامه نداد؟”

خسرو آهسته دفتر را باز کرد.

وقتی چشمش به جمله‌یِ نیمه‌کاره افتاد، سکوتِ عمیقی رویِ چهره‌اش نشست. نگاهش آرام بود، اما سنگینیِ عجیبی در آن موج می‌زد؛ سنگینیِ رازی که سال‌ها در سینه مانده باشد.

چند لحظه هیچ نگفت.

بعد آرام زمزمه کرد:

“مهتاب‌خانم همیشه از ناتمامی‌ها می‌ترسید. اما بعضی چیزها را آدم عمداً کامل نمی‌نویسد. چون اگر کامل بنویسد، مجبور می‌شود با حقیقتش روبه‌رو شود.”

غزل آهسته پرسید:

“یعنی می‌ترسید؟”

خسرو سرش را پایین انداخت. نورِ رنگیِ شیشه‌ها رویِ موهایِ جوگندمی‌اش افتاده بود و چهره‌اش را غمگین‌تر نشان می‌داد.

بعد خیلی آرام گفت:

“نه دخترم. بیش از ترس، چیزی را حفظ می‌کرد. چیزی که برایش عزیزتر از خودش بود.”

و بعد سکوت کرد. سکوتی طولانی که انگار ادامه‌یِ همان جمله‌یِ ناتمام بود.

در همان لحظه، نسیمِ آرامی از پنجره‌یِ نیمه‌باز واردِ سالن شد و پرده‌ها را تکان داد. کلیدهایِ پیانو صدایِ خفیفی کردند؛ صدایی کوتاه، مثل نفسِ آرامِ کسی که هنوز در آن اتاق حضور دارد.

و سهراب برایِ نخستین بار حس کرد که شاید رازِ عمارت نادری، فقط یک خاطره‌یِ قدیمی نیست؛ شاید چیزی در دلِ این خانه سال‌ها منتظر مانده تا بالاخره کسی جرئت کند حقیقت را تا انتها بخواند.

همین‌جا بود که گفت‌وگو آرام‌آرام از مسیرِ ساده و معمولِ خود فاصله گرفت و هوایِ سالن، بی‌آنکه کسی متوجه شود، رنگِ دیگری به خود گرفت. نورِ روز هنوز از شیشه‌هایِ رنگی رویِ فرش‌ها می‌افتاد، اما حالا در میانِ آن روشناییِ نرم، چیزی سنگین و پنهان جریان داشت؛ چیزی شبیه لحظه‌ای که پیش از باریدنِ باران، هوا ناگهان ساکت‌تر می‌شود.

خسرو چند لحظه در سکوت به بخارِ چای خیره ماند، بعد آهسته دست در کیفِ چرمیِ کهنه‌اش برد. حرکتش آرام و حساب‌شده بود؛ انگار سال‌ها منتظرِ همین لحظه مانده باشد. از میانِ کاغذها و دفترهایِ قدیمی، پاکتی باریک و زردرنگ بیرون آورد؛ پاکتی که گوشه‌هایش از گذرِ زمان کمی خم شده بود.

آن را آرام رویِ میز، مقابلِ سهراب گذاشت.

صدایِ برخوردِ پاکت با چوبِ میز، در سکوتِ سالن واضح شنیده شد.

خسرو نگاهش را از پاکت برنداشت و گفت:

"این امانتِ مادرِ توست. سال‌ها پیش به من سپرد و گفت فقط وقتی آن را به دستت بدهم که تو به این خانه برگشته باشی و خودش دیگر اینجا نباشد."

سهراب بی‌اختیار به پاکت خیره شد.

احساس کرد چیزی در عمقِ دنیا جابه‌جا شده است؛ انگار بخشی از گذشته که همیشه پشتِ مه و سکوت پنهان مانده بود، حالا آرام دارد شکل می‌گیرد. ضربانِ قلبش سنگین‌تر شد و صدایِ دورِ آبِ فواره حوض، ناگهان خیلی واضح به گوشش رسید.

چند ثانیه فقط نگاه کرد؛ به پاکت، به دست‌هایِ خسرو، به چشم‌هایی که انگار سال‌ها راز نگه داشته بودند.

بعد آرام سر بلند کرد و مستقیم به مردِ روبه‌رویش خیره شد.

نامِ "خسرو" در دورترین گوشه‌هایِ حافظه‌اش طنینِ مبهمی داشت؛ مثل شعری که آدم فقط یک مصرعش را به خاطر آورده باشد. اما مردی که حالا روبه‌رویش نشسته بود، برایش غریبه بود؛ غریبه‌ای که بیش از حد به این خانه تعلق داشت.

سهراب سعی کرد صدایش آرام و رسمی بماند، اما تردید و بی‌قراری در آن پنهان نمی‌شد. و گفت:

"چطور مادرم این نامه را به شما سپرده؟ و چطور این‌قدر دقیق از عادت‌ها و سکوت‌هایش خبر دارید؟ مگر شما سال‌ها در سایه‌یِ این خانه بوده‌اید؟ اما گویا

نگاهایتان و این پیوندی که با این دیوارها دارید، بیشتر از یک دوستیِ ساده به نظر می‌رسد.”

نگاهش رویِ دست‌هایِ خسرو ماند؛ دست‌هایی کشیده و آرام که انگار بیش از هر آدمِ دیگری زبانِ سازها، شعرها و سکوت‌هایِ این خانه را می‌فهمیدند.

خسرو اما از حرف‌های سهراب و تندیِ پنهانِ نگاهِ سهراب نرنجید. تنها لبخندی زد؛ لبخندی آرام با ردی از اندوهی کهنه.

بعد خیلی آهسته گفت:

“سهراب‌جان. بعضی پیوندها را نه با تعدادِ سال‌هایِ حضور، که با عمقِ زخم‌هایی می‌سنجند که آدم‌ها در یک خانه کنارِ هم تجربه کرده‌اند.”

صدایش آن‌قدر آرام بود که انگار از دلِ سال‌هایِ دور می‌آمد.

سهراب خواست دوباره چیزی بپرسد که ناگهان صدایِ بسته شدنِ درِ انباری از گوشه‌یِ حیاط بلند شد؛ صدایی خشک و واضح که سکوتِ خانه را برید.

این‌بار هر سه نفر هم‌زمان برگشتند.

مهین‌دخت در آشپزخانه نبود.

غزل با نگرانی به سمتِ حیاط نگاه کرد و آرام گفت:

“این چندمین بار است. مهین‌دخت همیشه از آنجا بیرون می‌آید. انگار چیزی را پنهان می‌کند.”

خسرو بلند شد و به سمت پنجره رفت و نگاهش را به سمتِ انباری دوخت. در چهره‌اش چیزی شبیه فهمیدنِ یک حقیقتِ قدیمی دیده شد. بعد زیرِ لب گفت:

"انباری‌های قدیمی همیشه جایِ خوبی برایِ پنهان کردنِ حقیقت‌اند. مخصوصاً در خانه‌ای که همه‌چیزش بویِ گذشته می‌دهد."

سهراب دیگر نتوانست بنشیند.

بی‌آنکه حرفی بزند، از جا بلند شد و به سمتِ حیاط رفت. آفتابِ اردیبهشت از میانِ شاخه‌هایِ سرو رویِ آجرهایِ خیس می‌افتاد و بویِ گیاهان و خاکِ نم‌خورده در هوا موج می‌زد. قلبش تند می‌زد؛ نه فقط از کنجکاوی، بلکه از حسی که نمی‌توانست نامی برایش پیدا کند.

وقتی به درِ انباری رسید، دستش لحظه‌ای رویِ دستگیره لرزید.

بعد آرام در را باز کرد.

نورِ کم‌رنگِ روز به داخلِ انباری خزید و گردوغبارِ معلق در هوا را روشن کرد. بویِ چوبِ کهنه، کاغذ و زمان، ناگهان به صورتش خورد.

چند ثانیه خشکش زد.

هیچ‌کس آنجا نبود. و نه حرکتی دیده می‌شد. اما درست در وسطِ انباری، رویِ یک چهارپایه‌یِ چوبیِ قدیمی، دسته‌ای از برگه‌هایِ نتِ موسیقی قرار داشت؛ مرتب و آرام، انگار کسی چند لحظه پیش آن‌ها را آنجا گذاشته باشد.

سهراب آهسته جلو رفت.

نورِ باریکی از پنجره‌یِ کوچکِ انباری رویِ کاغذها افتاده بود و روبانِ کهنه‌ای به رنگِ یاسی دورِ آن‌ها بسته شده بود؛ روبانی که رنگش با گذرِ زمان کم‌رنگ شده، اما هنوز ظرافتی زنانه در آن مانده بود.

دست‌هایِ سهراب بی‌اختیار لرزید.

روبان را آرام باز کرد.

رویِ نخستین برگه، با خطی آشنا و ظریف نوشته شده بود:

"نتِ ناتمامِ اردیبهشت"

نفَسش بند آمد.

صدایِ غزل از پشتِ سرش به نرمی بلند شد:

"این دستخطِ مادرتان است؟"

سهراب چند لحظه نتوانست پاسخ بدهد. انگار کلمات در گلویش گیر کرده باشند. فقط به خط‌ها خیره مانده بود؛ به همان پیچ‌وتابِ آشنا، همان فاصله‌یِ خاصِ میانِ واژه‌ها، همان ظرافتی که بارها در یادداشت‌هایِ مادرش دیده بود.

بعد خیلی آرام گفت:

"بله خطِ مادرم است."

اما چیزی تکان‌دهنده‌تر از خودِ دستخط وجود داشت.

رویِ گوشه‌یِ برگه‌ها، جایِ تماسِ انگشت‌هایی تازه دیده می‌شد؛ ردهـایی محـو اما واضح، انگار کسی همین دیشب، همین چند ساعتِ پیش، کاغـذها را لمـس کرده باشد.

غزل آرام‌تر جلو آمد. نگاهش میانِ نت‌ها و چهره‌یِ سهراب می‌چرخید. و گفت:

"پس کسی در این خانه این ملودی را می‌نوازد کسی که نت‌ها را مـی‌شناسـد و می‌داند مادرت چه نوشته."

سهراب احساس کرد قلبش سنگین‌تر شده است؛ نـه از تـرس، بلکـه از نزدیـک شدنِ حقیقتـی کـه سـال‌ها پشـتِ سـکوت پنهـان مانـده بـود. انگـار تکـه‌هایِ پراکنده‌یِ خاطرات، حالا آرام کنارِ هم قرار می‌گرفتند.

برگه‌هایِ نت در دستش می‌لرزیدند.

چشمش به آخرین نتِ نوشته‌شده افتاد؛ همان‌جا کـه اثـرِ انگشـتی تـازه، کنـارِ مرکبِ خشک‌شده باقی مانده بود.

نفَسش را آرام بیرون داد و کاغذ را به صورتش نزدیک کرد.

بویِ کاغذِ کهنه با عطری بسیار ملایم از گلِ یاس در هـم آمیختـه بـود؛ همـان عطری که همیشه از شالِ مادرش در کـودکی بـه مشـامش مـی‌رسـید، وقتـی عصرها کنارِ پنجره می‌نشست و موهایش را نوازش می‌کرد.

سهراب زیرِ لب زمزمه کرد:

"او اینجا بوده. انگار همین حالا دستش را از رویِ این کاغذها برداشته باشد."

و برایِ نخستین بار، عمارت نادری دیگر برایش فقط خانه‌ای قدیمی با دیوارهایِ خاموش نبود؛ خانه حالا شبیه موجودی زنده شده بود، با قلبی پنهان که سال‌ها در سکوت تپیده و منتظرِ بازگشتِ او مانده بود.

بیرونِ انباری، باد آرام میانِ سروهایِ بلند می‌پیچید و چند گلِ سفیدِ بهار نارنج رویِ زمین می‌ریختند؛ انگار خودِ خانه هم می‌دانست که رازهایش دیگر تابِ پنهان ماندن ندارند.

سهراب هنوز پاکتی را که خسرو به او داده بود در دست داشت و حالا برگه‌هایِ "نتِ ناتمامِ اردیبهشت" را هم رویِ دستانش نگه داشته بود. کاغذها زیرِ نورِ ، رنگی میانِ سپیدی و زردیِ سالخورده داشتند و انگار هر کدامشان باری از زمان را با خود حمل می‌کردند. وقتی همراهِ غزل از انباری بیرون آمدند و به سمتِ اتاقِ پذیرایی رفتند، خسرو در چهارچوبِ در ایستاده بود؛ قامتش آرام، اما نگاهش آمیخته به مهر و اضطرابی پنهان بود، شبیه آدمی که سال‌ها چیزی را در سینه نگه داشته و حالا می‌داند لحظه‌یِ گفتنش رسیده است.

چند ثانیه فقط به سهراب نگاه کرد؛ به چهره‌ای که هر لحظه بیشتر شبیهِ مهتاب می‌شد.

بعد آرام گفت:

"سهراب‌جان. وقتش رسیده حقیقت را از نامه‌یِ داخلِ آن پاکت بخوانی. هم برایِ خودت، هم برایِ این خانه."

صدایش در سکوتِ عمارت پیچید و انگار حتی شاخه‌هایِ سروناز حیاط هم برایِ شنیدنِ ادامه‌یِ آن آرام گرفتند.

سهراب چیزی نگفت. فقط آهسته سر تکان داد و با قدم‌هایی آرام اما مصمم، به سمتِ ایوان رفت. آفتابِ نرمِ صبحگاهی از لابه‌لایِ شاخه‌هایِ افرا و سروناز عبور می‌کرد و سایه‌هایِ روشن و لرزان رویِ کفِ آجریِ ایوان می‌انداخت. نسیمی خنک از میانِ حیاط گذشت و بویِ گل‌ها را در هوا پخش کرد؛ همان بویی که سال‌ها در حافظه‌یِ او مانده بود، حتی زمانی که هزاران کیلومتر دورتر از شیراز در اروپا زندگی می‌کرد.

غزل روبه‌رویِ او ایستاده بود. نگاهش آرام بود، اما کنجکاویِ لطیفی در عمقِ چشم‌هایش موج می‌زد. نورِ صبح رویِ موهایش نشسته بود و شالِ سپیدش در نسیم تکان می‌خورد. او چیزی نمی‌گفت، اما حضورش شبیه آرامشی خاموش کنارِ سهراب ایستاده بود؛ آرامشی که باعث می‌شد سکوت، کمتر سنگین به نظر برسد.

سهراب پاکت را آرام باز کرد.

صدایِ خش‌خشِ کاغذ در سکوتِ ایوان شنیده شد.

برگه‌یِ تاخورده را بیرون آورد، اما چند لحظه فقط آن را در دست نگه داشت. انگار می‌ترسید با باز کردنِ آن، چیزی از دلِ سال‌هایِ دور ناگهان بیرون بیاید؛ چیزی که دیگر نتواند به جایِ اولش بازگرداند.

چشمش رویِ خطوطِ تاخورده‌یِ کاغذ ماند. دلش می‌خواست زمان همان‌جا متوقف شود؛ در همان فاصله‌یِ کوتاهِ میانِ ندانستن و فهمیدن.

نسیمی آرام بر روی صورتش نشست و بویِ شیرینِ گل‌ها در ایوان پیچید؛ بویی که انگار همیشه در این خانه حضور داشت، اما حالا زنده‌تر از هر زمانِ دیگری نفس می‌کشید.

سهراب آهسته لبه‌یِ کاغذ را باز کرد.

کاغذ کمی به زردی زده بود و خطی آشنا رویِ آن دیده می‌شد؛ همان دست‌خطِ ظریف و آرامِ مادرش، همان پیچ‌وتابِ حروفی که سال‌ها در دفترچه‌ها و حاشیه‌یِ کتاب‌هایِ قدیمی مادر دیده بود. برایِ چند لحظه نتوانست بخواند.

چشم‌هایش باید دوباره به حضورِ آن خط عادت می‌کردند؛ به این‌که مهتاب، بعد از تمامِ این سال‌ها، هنوز از دلِ کاغذ با او حرف می‌زند. بعد آرام شروع به خواندن کرد:

“سهراب پسرم؛ اگر روزی به این خانه برگشتی، باید بدانی که بعضی چیزها در زندگیِ آدم نه گم می‌شوند و نه تمام فقط در جایی از زمان می‌مانند تا وقتی که دوباره کسی آن‌ها را پیدا کند. من نتِ کوچکی نوشته‌ام که هرگز کاملش نکردم؛ نه از ناتوانی، بلکه چون فکر می‌کردم روزی تو برمی‌گردی و شاید ادامه‌اش را بهتر از من بدانی. اگر آن ملودی را شنیدی، بدان که کسی هنوز یادِ مرا در این خانه زنده نگه داشته است.”

وقتی به آخرِ جمله رسید، صدایش آرام خاموش شد. چند ثانیه هیچ‌کس چیزی نگفت.

حتی صدایِ گنجشک‌هایِ حیاط هم انگار دورتر شده بود.

سهراب آرام نگاهش را از رویِ کاغذ برداشت و به حیاط دوخت؛ به حوضِ فیروزه‌ای، به سروهایِ بلند که در نسیم حالا آرام تکان می‌خوردند و به پنجره‌یِ بسته‌یِ اتاق‌ها.

احساس کرد چیزی درونِ سینه‌اش آرام ترک برداشته است؛ دیواری که سال‌ها میانِ او و گذشته کشیده شده بود.

مادرش منتظرِ بازگشتِ او مانده بود.

نه فقط با خاطره‌ها، نه فقط با آن دفترچه‌یِ ناتمام، بلکه با ملودی‌ای که انگار بخشی از روحِ خودش را در آن پنهان کرده بود.

غزل چند قدم آرام‌تر نزدیک شد. نگاهش هنوز رویِ چهره‌یِ سهراب مانده بود؛ چهره‌ای که حالا اندوه و حیرت در آن درهم آمیخته بود.

بعد خیلی آرام پرسید:

“سهراب‌جان فکر می‌کنید منظورش چه بوده؟ اینکه گفته کسی هنوز یادش را در این خانه زنده نگه داشته؟”

سهراب پاسخ نداد.

عمارت نادری در آن ساعت حالتی عجیب داشت؛ نه کاملاً بیدار بود و نه در خواب، شبیه خانه‌ای که میانِ خاطره و اکنون ایستاده باشد.

غزل آرام کنارِ ایوان ایستاده بود و نگاهش میانِ نامه‌یِ بازِ مهتاب‌خانم و چهره‌یِ سهراب رفت‌وآمد می‌کرد. بعد خیلی آهسته پرسید:

“سهراب‌جان. پس مادرتان می‌دانست کسی این ملودی را خواهد نواخت؟”

صدایش نرم بود، اما در عمقِ آن حیرتی لطیف موج می‌زد؛ حیرتِ آدمی که آرام‌آرام حس می‌کند واردِ بخشی پنهان از زندگیِ دیگران شده است.

سهراب نگاهش را از حوض گرفت و به دوردستِ شاخه‌هایِ افرا دوخت. چند لحظه سکوت کرد، انگار داشت واژه‌ها را از میانِ سال‌هایِ دور بیرون می‌کشید. بعد آرام گفت:

“یا شاید امیدوار بود.”

صدایش آرام بود، اما لرزشِ خفیفی در آن جریان داشت؛ لرزشی که نشان می‌داد چیزی در اعماقِ وجودش بیدار شده است، چیزی که سال‌ها خاموش مانده بود.

خسرو که کمی دورتر، کنارِ ستونِ چوبیِ ایوان ایستاده بود، آهسته جلو آمد. نورِ روز رویِ موهایِ جوگندمی‌اش نشسته بود و چهره‌اش را اندوهگین‌تر نشان می‌داد. با نگاهی که بیشتر شبیهِ یادآوری بود تا تعجب، آرام گفت:

“مهتاب همیشه اعتقاد داشت بعضی صداها باید در یک خانه بمانند تا خانه زنده بماند.”

نسیم از میانِ شاخه‌ها گذشت و صدایِ آرامِ برگ‌ها در حیاط پیچید؛ انگار خانه هم حرفِ او را تأیید می‌کرد.

غزل لبخندِ کوتاهی زد؛ لبخندی که بیشتر به فکر کردن شبیه بود تا شادی. و گفت:

“پس کسی که قرار است پیانو را بنوازد. در واقع می‌خواهد همان ملودی را زنده نگه دارد.”

خسرو سرش را پایین انداخت. چند لحظه سکوت کرد، بعد زیرِ لب گفت:

“بله. اما کسی که باید آن را بنوازد، سال‌هاست خودش را پنهان کرده.”

سهراب هنوز برگه‌یِ نت را در دست داشت. نگاهش آرام رویِ خطوطِ موسیقی می‌لغزید، اما ذهنش جایِ دیگری بود. آهسته پرسید:

“پنهان کرده! از چه؟”

خسرو پاسخ نداد.

فقط خیلی آرام نگاهش را به سمتِ راهروِی باریکِ پشتِ سالن برد؛ همان راهروِی نیمه‌تاریکی که به اتاق‌هایِ قدیمیِ خانه می‌رسید. نوری کمرنگ از پنجره‌هایِ انتهایِ راهرو رویِ دیوار افتاده بود و گردوغبارِ معلق در هوا را روشن می‌کرد.

غزل متوجهِ آن نگاه شد. آرام گفت:

"آن سمت فقط چند اتاقِ خالی است و بعد سالنِ اصلی که پیانو آنجاست."

خسرو لبخندِ کم‌رنگی زد؛ لبخندی که در آن خستگیِ سال‌هایِ دور موج می‌زد. و گفت:

"گاهی اتاق‌هایی که خالی به نظر می‌رسند. بیشتر از همه حرف دارند."

جمله‌اش در سکوتِ خانه ماند. چند لحظه بعد، سکوتی عمیق میانشان نشست؛ اما آن سکوت سنگین و آزاردهنده نبود، بیشتر شبیهِ مکثی بود که پیش از گفته شدنِ یک حقیقت در هوا شکل می‌گیرد. انگار خودِ عمارت نفَسش را نگه داشته باشد.

سهراب آرام از ایوان خارج شد و به سمتِ سالن قدم برداشت. غزل هم بی‌آنکه چیزی بگوید، پشتِ سرش راه افتاد. صدایِ آرامِ قدم‌هایشان رویِ کفِ چوبیِ خانه می‌پیچید و نورِ رنگیِ پنجره‌ها رویِ دیوارها می‌لغزید.

وقتی واردِ سالن شدند، پیانو همان‌جا کنارِ پنجره ایستاده بود؛ سیاه، براق و باشکوه، اما با غمی خاموش که رویِ بدنه‌اش نشسته بود. اما هنوز وقارِ خودش را حفظ کرده بود؛ مثل آدمی که سال‌ها منتظر مانده باشد کسی دوباره صدایش را بیدار کند.

سهراب آهسته به آن نزدیک شد.

برایِ لحظه‌ای تصویرِ مادرش در ذهنش جان گرفت؛ بانویی با شالِ یاسی‌رنگ که عصرها کنارِ پنجره می‌نشست و همان سه نتِ ناتمام را آرام می‌نواخت.

دستش را جلو برد و درِ چوبیِ پیانو را آهسته بالا زد.

کلیدها زیرِ نورِ صبح برقِ ملایمی گرفتند.

سفیدیِ عاج‌ها هنوز درخششی محو داشت و کلیدهایِ سیاه، زیرِ انگشتانِ سهراب سرد و خاموش بودند.

چند ثانیه دستش بالایِ کلیدها ماند. اما چیزی ننواخت. شاید از ترسِ اینکه با نخستین صدا، همه‌چیز تغییر کند.

غزل آرام پشتِ سرش ایستاده بود. نگاهش از دستانِ سهراب تا پیانو حرکت می‌کرد. بعد خیلی آهسته گفت:

"شاید کسی که این پیانو را می‌نوازد. نمی‌خواهد دیده شود."

سهراب نگاهش را از کلیدها برنداشت. و گفت:

"اما چرا؟ اگر این ملودی برایِ مادرم بوده. چرا باید پنهان بماند؟"

غزل پاسخی نداد. فقط نگاهش را آرام از پیانو گرفت و به سمتِ راهرو چرخاند.

و درست در همان لحظه، صدایِ قدمی آهسته از انتهایِ راهرو بلند شد.

صدایی آن‌قدر آرام که اگر خانه در آن سکوتِ عمیق فرو نرفته بود، شاید هیچ‌کس متوجهش نمی‌شد.

هر دو بی‌حرکت ماندند. سکوتی کوتاه میانشان نشست.

و ناگهان خسرو واردِ اتاق شد.

هیچ‌کس نفهمید چه زمانی از کنارِ در گذشته و خود را به پیانو رسانده است. تنها چیزی که دیده شد، قامتِ آرامِ او بود که کنارِ ساز نشست؛ بی‌هیاهو، بی‌توضیح، انگار سال‌هاست هر روز همین کار را تکرار می‌کند.

چند لحظه فقط به کلیدها نگاه کرد.

بعد دست‌هایش را آرام رویِ کلاویه‌ها گذاشت. و موسیقی آغاز شد.

نخستین نت، نرم و آهسته در فضایِ خانه پیچید؛ مثلِ اولین قطره‌یِ باران رویِ خاکِ خشک. بعد نتِ دوم آمد. و بعد، ملودی آرام‌آرام جان گرفت.

گویی تمامِ حسِ زندگی در دستانِ خسرو جاری بود. انگشتانش با مهارتی عمیق و غریزی رویِ کلاویه‌ها حرکت می‌کردند؛ نه فقط مثلِ یک نوازنده، بلکه شبیهِ آدمی که دارد بخشی از روحِ خودش را روایت می‌کند. صدایی دلنشین و شفاف در سقفِ بلندِ عمارت پیچید و از پنجره‌هایِ باز به حیاط ریخت. انگار خودِ خانه بعد از سال‌ها دوباره نفَس می‌کشید.

گونه‌هایِ خسرو آرام شروع به لرزیدن کرد.

نورِ صبح رویِ صورتش افتاده بود و قطره‌هایِ اشک، بی‌صدا از کنارِ چشم‌هایش پایین می‌آمدند و رویِ پوستِ سالخورده‌اش می‌لغزیدند.

اما او نواختن را متوقف نکرد.

صدایِ پیانو حالا دیگر فقط موسیقی نبود؛ قصه می‌گفت.

در میانِ آن نت‌ها، تصویرِ انسانی پیدا بود که عاشق شده، رنج کشیده، صبر کرده و چیزی را سال‌ها در سکوت نگه داشته است. هر نت، درِ بسته‌ای را در حافظه‌یِ خانه باز می‌کرد. بویِ یاس، صدایِ خنده‌هایِ دور، عصرهایِ خاموشِ شیراز، شالِ یاسیِ مهتاب، و پنجره‌ای که غروب‌ها رو به سروهایِ بلند باز می‌شد، همه در آن موسیقی زنده بودند.

سهراب بی‌حرکت به خسرو خیره مانده بود.

دیگر مردِ روبه‌رویش فقط یک مهمانِ سن‌دار نبود؛ شبیهِ راویِ رازی قدیمی شده بود، رازی که سال‌ها در سکوتِ این عمارت زندگی کرده بود.

غزل هم آرام کنارِ ستونِ چوبی اتاق پیانو ایستاده بود و نگاهش رویِ دستانِ هنرمند خسرو مانده بود. در چشم‌هایش برقِ خفیفی از اندوه دیده می‌شد، انگار او هم ناگهان چیزی را فهمیده باشد که هنوز کلماتش را پیدا نکرده است.

ملودی اوج گرفت. و بعد آرام‌آرام فرو نشست.

آخرین نت، مثلِ نفَسی خسته، در سقفِ بلندِ خانه پیچید و آرام در عطرِ بهار نارنج محو شد. سکوتی سنگین‌تر از همیشه بر عمارت افتاد.

خسرو دستانش را از رویِ کلاویه‌ها برداشت، اما آن‌ها را جمع نکرد؛ انگار هنوز وزنِ آن قطعه رویِ انگشتانش مانده باشد. سرش پایین بود و شانه‌هایش آرام بالا و پایین می‌رفتند.

چند ثانیه بعد، صدایش در فضایِ تالار پیچید؛ صدایی لرزان‌تر از همیشه:

"این آهنگ تمامِ چیزی بود که مهتاب با خودش به آن دنیا نبرد."

جمله‌اش مثلِ موجی آرام در خانه پخش شد.

سهراب احساس کرد قلبش در سینه‌اش بی‌قرار شده است. یک قدم به سمتِ پیانو برداشت. صدایِ تپشِ قلبش را خودش می‌شنید؛ تند، بی‌نظم، مثلِ گنجشکی که در قفس بال می‌زند.

بعد با صدایی آرام اما شکسته گفت:

"خسرو تو این را می‌نواختی؟ آن شب‌ها. همان شب‌هایی که من نبودم و مادرم در این خانه تنها بود؟"

خسرو آرام چشم‌هایش را بست. و وقتی دوباره چشم باز کرد، دیگر در نگاهش چیزی برایِ پنهان کردن باقی نمانده بود.

خسرو بالاخره آرام سر بلند کرد. چشمانش سرخ شده بود و رطوبتِ اشک هنوز در گوشه‌یِ نگاهش برق می‌زد. صورتش حالتی داشت شبیهِ آدم‌هایی که سال‌ها باری سنگین را بر دوش کشیده‌اند و حالا دیگر توانِ پنهان کردنش را ندارند. چند لحظه نگاهش رویِ سهراب ماند، اما انگار تابِ روبه‌رو شدنِ کامل با او را نداشت. آرام چشم گرداند و نگاهش را به مهین‌دخت دوخت که در گوشه‌ای از سالن، کنارِ ستونِ چوبی ایستاده بود؛ دستانش را دورِ خودش حلقه کرده و

سرش را پایین انداخته بود، گویی تمامِ این سال‌ها نگهبانِ رازی بوده که حالا دیگر راهی جز آشکار شدن نداشت.

خسرو آهی آرام کشید؛ آهی عمیق که انگار از سال‌هایِ دور می‌آمد. بعد با صدایی آرام و خسته گفت:

“سهراب وقتی تو رفتی. وقتی برایِ درس و آینده‌ات این خانه را ترک کردی، سکوتِ این عمارت برایِ مادرت کشنده شد. خانه بزرگ بود، خیلی بزرگ‌تر از تنهاییِ یک مادر. مهتاب با دیوارها حرف می‌زد. با پنجره‌ها، با درخت‌هایِ حیاط. و شب‌ها با همین پیانو دردِ دل می‌کرد. اما در تمامِ آن ماه‌ها، وقتی تنهایی گلویش را فشار می‌داد. من بودم که این سدِ سنگینِ سکوت را می‌شکستم.”

صدایش در آخرِ جمله لرزید. سکوتِ خانه حالا دیگر شبیهِ سکوتِ قبل نبود. انگار دیوارهایِ عمارت هم داشتند به حرف‌هایِ او گوش می‌دادند.

خسرو چند لحظه مکث کرد؛ مکثی طولانی که در دلِ آن هزاران جمله‌یِ ناگفته خوابیده بود. بعد آرام‌تر ادامه داد:

“من و مادرت. ما در آن روزهایِ بی‌پایانِ تنهایی، میانِ همین دیوارهایِ فیروزه‌ای، چیزی را پیدا کردیم که هیچ‌کدام‌مان انتظارش را نداشتیم. عشقی که نه در جوانی، نه در شورِ خامِ روزهایِ اولِ زندگی. بلکه در بلوغِ اندوه و در سایه‌یِ سال‌هایی خسته جوانه زد. مهتاب با آن پیانو، با همان نت‌هایِ ناتمام، تمامِ حرف‌هایی را می‌زد که جرئت نداشت به زبان بیاورد و من”

مکث کرد. دستش آرام رویِ کلیدهایِ پیانو لغزید، انگار هنوز گرمایِ انگشتانِ مهتاب را به خاطر داشته باشد.

بعد خیلی آرام گفت:

"من فقط شنونده نبودم، سهراب؛ من پناهگاهِ همان نت‌هایِ ناتمام بودم."

سهراب احساس کرد چیزی در درونش فروریخته است.

تصویرهایِ قدیمی یکی‌یکی در ذهنش جان گرفتند؛ مادرش کنارِ حوض، لبخندِ آرامش هنگامِ چیدنِ گل‌هایِ محمدی، نگاه‌هایِ غرق‌شده در سکوت، عصرهایی که پشتِ پنجره می‌ایستاد و بی‌دلیل به حیاط خیره می‌ماند.

سال‌ها فکر می‌کرد آن لبخندها نشانه‌یِ رضایت‌اند.

حالا می‌فهمید آن لبخندها بعد از مرگ پدرش بویِ عاشقانه‌ای خاموش را می‌دادند؛ عشقی که سال‌ها در انبارِ حافظه‌اش خاک خورده و پنهان مانده بود.

غزل که تا آن لحظه بی‌حرکت کنارِ میز ایستاده بود، آرام دستش را به لبه‌یِ چوبیِ میز گرفت؛ انگار برایِ حفظِ تعادلِ خودش به چیزی نیاز داشته باشد. نگاهش میانِ سهراب و خسرو می‌چرخید و در عمقِ چشم‌هایش اندوهی روشن موج می‌زد.

خسرو دوباره ادامه داد:

"آن روزها که پدرت از دنیا رفته بود و غم در وجود مادرت موج می زد، وقتی شهر در خواب بود، من به عمارت می‌آمدم. نه برایِ شکستنِ حریمی، نه برایِ

پنهان‌کاریِ گناه‌آلود، فقط برایِ آنکه نگذارم مهتاب زیرِ بارِ سنگینِ این خانه و سکوتش له شود. این پیانو تنها شاهدِ ما بود. من این ملودی را از او یاد گرفتم. او آن را ناتمام گذاشت تا بگوید همیشه چیزی برایِ ادامه دادن باقی می‌ماند. حتی وقتی خودِ آدم دیگر نباشد."

صدایِ او حالا شبیهِ اعترافی آرام بود. بعد سرش را به سمتِ سهراب برگرداند. نگاهش پُر از خواهش بود؛ خواهشِ مردی که سال‌ها با ترسِ قضاوت زندگی کرده است. و گفت:

"سهراب من نیامده‌ام که فقط داستانی بگویم و بروم. آمده‌ام بارِ این حقیقت را از دوشم بردارم. عشقی که میانِ ما بود، هیچ‌وقت به کسی آسیب نزد جز به خودِ ما که مجبور شدیم سال‌ها در سایه‌ها زندگی کنیم. این نت‌ها این موسیقی میراثِ همان روزهایی است که مادرت در این خانه، با تمامِ وجود زندگی کرد."

مهین‌دخت دیگر نتوانست سکوت کند.

سرش را آرام بالا آورد. چشم‌هایش خیس شده بود و صدایش گرفته و لرزان بود، اما در آن صداقتِ عجیبی موج می‌زد. و گفت:

"سهراب‌جان مهتاب‌خانم هرگز به شما دروغ نگفت. فقط بخش‌هایی از خودش را برایِ خودش نگه داشت. بعضی زن‌ها تمامِ عمرشان را وقفِ دیگران می‌کنند و فقط یک گوشه‌یِ کوچک از دلشان را برایِ خودشان نگه می‌دارند. عشقی که

در این خانه جریان داشت، تنها دلیلِ زنده ماندنِ این عمارت بود. همان‌طور که می‌بینید، خانه هنوز هم بویِ آن‌ها را می‌دهد."

نسیمی از پنجره گذشت.

بویِ گل‌ها و چوبِ کهنه دوباره در سالن پیچید و پرده‌هایِ سفید آرام تکان خوردند. سهراب نگاهش را به پیانو دوخت.

ناگهان فهمید چرا غزل گفته بود بعضی خانه‌ها حافظه دارند.

خانه فقط دیوار و پنجره نبود؛ مخزنِ خاموشِ تمامِ عشق‌ها، گریه‌ها، انتظارها و رازهایی بود که سال‌ها در دلِ آدم‌ها پنهان مانده‌اند. عمارت نادری تمامِ این سال‌ها خاطراتی را در خود نگه داشته بود که حالا، با آمدنِ خسرو، مثلِ شکوفه‌هایِ بهار نارنج آرام رویِ زندگیِ او می‌ریختند.

او نگاهش را به دستانِ خسرو دوخت؛ دستانِ مردی که حالا تازه می‌فهمید چقدر برایِ مادرش عزیز بوده است.

دست‌هایی که سال‌ها ادامه‌یِ آن ملودیِ ناتمام را نواخته بودند. سکوتی عمیق میانِ آن‌ها نشست. نه سکوتِ خشم، نه سکوتِ قضاوت. بلکه سکوتِ آدم‌هایی که ناگهان حقیقتی بزرگ‌تر از تصورشان را لمس کرده‌اند.

سهراب پاکتِ نامه را در دست فشرد. حقیقت حالا شبیهِ میوه‌ای رسیده در دستانش بود؛ تلخ، شیرین و سنگین.

بعد خیلی آرام گفت:

"پس پیانو روزها منتظرِ یک اعتراف بوده. نه فقط یک نوازنده."

خسرو چیزی نگفت. فقط آرام سر تکان داد و نگاهش را به پنجره دوخت؛ جایی که سروهایِ بلندِ شیراز در بادِ ملایمِ اردیبهشت آرام می‌رقصیدند و نورِ روز، مثلِ خاطره‌ای قدیمی، رویِ شاخه‌هایشان می‌لغزید.

سهراب همچنان ایستاده بود و به پیانو خیره مانده بود؛ به آن سازِ سیاه و براق که حالا دیگر در نظرش فقط مجموعه‌ای از چوب و سیم و کلاویه نبود. پیانو شبیهِ قلبِ خاموشِ این خانه شده بود؛ قلبی که سال‌ها زیرِ لایه‌هایِ سکوت، آه کشیده و حالا سرانجام صدایش شنیده شده بود. نورِ عصر رویِ بدنه‌یِ صیقلیِ ساز می‌لغزید و انعکاسِ شاخه‌هایِ سرو و افرا رویِ آن می‌رقصید؛ انگار خودِ خانه می‌خواست خاطراتش را در آینه‌یِ آن نشان دهد.

سنگینیِ سال‌هایِ تنهاییِ مهتاب‌خانم، مثلِ غباری کهنه که از رویِ روحی خسته کنار رفته باشد، در تمامِ فضایِ سالن پخش شده بود. کلماتِ خسرو همچون کلیدی قدیمی، یکی‌یکی درهایِ بسته‌یِ ذهنِ سهراب را گشوده بودند. حالا بسیاری از سکوت‌ها برایش معنا پیدا کرده بود؛ سکوت‌هایِ طولانیِ مادر کنارِ پنجره، عصرهایی که بی‌دلیل به حیاط خیره می‌ماند، شب‌هایی که صدایِ آرامِ پیانو تا نیمه‌هایِ شب در خانه می‌پیچید و او، جوان و بی‌خبر، تصور می‌کرد مادرش فقط برایِ دلِ خودش چیزی می‌نوازد.

او آرام نگاهش را از پیانو گرفت و به چشمانِ خیسِ خسرو دوخت.

چشم‌هایِ مردِ سالخورده، دریایی از اندوهِ فروخورده بود، اما در عمقِ آن انـدوه، سهراب چیزی دیگر هم دید؛ آرامشی شبیهِ رهایی. آرامـشِ آدمـی کـه سـال‌ها حقیقتی را در دل نگه داشته و حالا دیگر از پنهان کردنش خسته شده است.

سهراب ناگهان فهمید که مادرش آن نت‌هایِ ناتمام را نه از سرِ ناتوانی، بلکه بـا نوعی درایتِ زنانه و عارفانه نیمه‌کاره رها کرده بود؛ گویی می‌خواست پلی بسازد میانِ دردِ خاموشِ خودش و امیدی که به آینده داشت. مهتاب می‌دانست شاید روزی کسی بازگردد، کسی که ادامه‌یِ آن ملـودی را بفهمـد و خانـه را دوبـاره بیدار کند.

پیانو برایِ سهراب دیگر سازِ خاموشِ گوشه‌یِ سالن نبود؛ کالبدِ رنجـی بـود کـه حالا معنایی عمیق و انسانی پیدا کرده بود.

غزل چند قدم دورتر ایستاده بود.

او نزدیک‌تر نیامد تا حریمِ این لحظه‌یِ مردانه و تلخ را نشکند، اما حضـورش در تمامِ فضا جاری بود؛ حضوری نرم و آرام، شبیهِ نسیمی که از پنجـره‌یِ بـازِ واردِ خانه می‌شود و بی‌آنکه دیده شود، همه‌جا را پُر می‌کند.

نگاهش آرام رویِ چهره‌یِ سهراب مانده بـود؛ نگـاهی لبریـز از همـدلی، فهـم و سکوتی روشن. و در همان سکوت، سـهراب پیونـدی عجیـب را احسـاس کـرد؛ پیوندی که فراتر از واژه‌ها بود. گاهی بعضی آدم‌ها بدونِ آنکـه چیـزی بگوینـد، درست در همان لحظه‌ای که روحِ انسان ترک برداشـته، کنـارش مـی‌ایسـتند و همین کافی‌ست تا آدم احساس کند هنوز تنها نیست.

عشق در آن لحظه، نه در لمسِ دست‌ها، نه در اعترافی آشکار، بلکه در "حضورِ درک‌کننده" متولد می‌شد.

عشقی که آرام میانِ سهراب و غزل جوانه می‌زد، شباهتی غریب به عشقِ مهتاب و خسرو داشت؛ همان عشقِ نجیب، آرام و پایداری که در بلوغِ اندوه شکل می‌گیرد، نه در هیاهویِ خامِ جوانی. عشقی که بیشتر از آنکه به تصاحب شبیه باشد، به پناه دادن شباهت داشت.

سهراب ناگهان فهمید میراثِ واقعیِ مادرش فقط این خانه یا آن نت‌هایِ ناتمام نیست. مهتاب می‌خواست این عمارت از زندانی برایِ غصه‌ها، به پناهگاهی برایِ دل‌هایِ خسته تبدیل شود؛ جایی که آدم‌هایِ زخمی بتوانند در میانِ عطرِ بهار نارنج و صدایِ پیانو، تکه‌ای از آرامشِ گمشده‌یِ خود را پیدا کنند.

خسرو که گویی با این اعتراف، بخشی از روحش سبک شده بود، لبخندِ آرامی زد. لبخندی خسته اما صادق. عطرِ گل‌هایِ محمدی که از حیاط به داخلِ سالن می‌آمد، با بویِ قدیمیِ چوبِ پیانو در هم آمیخته بود و فضایی ساخته بود که بیشتر به رؤیا شباهت داشت تا واقعیت.

سهراب آرام رو به غزل کرد. نگاهشان در میانِ آن هوایِ معطر به هم گره خورد. در چشم‌هایِ غزل، حیایی نجیبانه موج می‌زد؛ حیایی آمیخته با پذیرشِ سرنوشتی که آرام‌آرام میانِ آن‌ها شکل می‌گرفت. او چیزی نگفت، اما همان لبخندِ کم‌رنگی که گوشه‌یِ لبش نشست، برایِ سهراب معنایی عمیق‌تر از هر جمله داشت. آن‌ها در همان سکوت، پیمانی ناگفته بستند. پیمانی که نه

شاهدی داشت و نه واژه‌ای. عشق در آن لحظه، شبیهِ عطرِ یاسِ رازقی بود که در هوا می‌پیچید؛ نه لمس‌کردنی، نه قابلِ توضیح، فقط ارتعاشی لطیف که از روحی به روحِ دیگر منتقل می‌شد.

سهراب احساس کرد قلبی که سال‌ها در سرمایِ غربت یخ زده بود، حالا آرام‌آرام در گرمایِ حضورِ این خانه و این دخترِ نجیبِ شیرازی در حالِ ذوب شدن است.

او دوباره به پیانو نگاه کرد. اما این‌بار نگاهش دیگر غرقِ اندوه نبود. در عمقِ چشمانش اراده‌ای تازه موج می‌زد.

او می‌دانست که از امروز، این ساز دیگر برایِ نواختنِ حزنِ تنهایی کوک نخواهد شد. پیانو قرار بود صدایِ زندگی باشد؛ صدایِ امید، خدمت، آرامش و نجاتِ دل‌هایی که از هیاهویِ جهان خسته‌اند.

شاید "عمارتِ مهتاب" از همین‌جا متولد می‌شد. خانه‌ای که دیگر فقط خانه‌یِ یک خانواده نبود، بلکه پناهگاهی می‌شد برایِ انسان‌هایی که در شلوغیِ دنیا، جایی برایِ آرام گرفتن نداشتند.

دیوارهایِ عمارت با همان وقارِ قدیمی ایستاده بودند، اما انگار بعد از سال‌ها نفَسی تازه کشیده بودند. پنجره‌ها در نورِ عصر می‌درخشیدند و شاخه‌هایِ سرو آرام در باد تکان می‌خوردند؛ گویی خودِ خانه هم آماده‌یِ استقبال از آینده شده بود.

عصر، با وقار و آرامشِ همیشگی‌اش، آرام رویِ شانه‌هایِ خسته‌یِ عمارت نادری نشسته بود.

خورشید، انگار برایِ تماشایِ آن لحظه‌یِ سرنوشت‌ساز، با شرمی شاعرانه پشتِ دیوارهایِ آجریِ خانه پنهان می‌شد و آخرین تلالویِ طلایی‌اش را رویِ حوض و پنجره‌ها می‌پاشید.

عطرِ مدهوش‌کننده‌یِ یاسِ امین‌الدوله در فضایِ ایوان می‌پیچید و با طعمِ گسِ چایِ تازه‌دم که مهین‌دخت به ایوان آورده بود در هم می‌آمیخت.

سهراب و غزل کنارِ هم در ایوان نشسته بودند؛ رو به حیاط، رو به درخت‌هایی که آرام در باد می‌رقصیدند. و آن ایوان، در آن لحظه، دیگر فقط بخشی از یک عمارتِ قدیمی نبود.

مرزی بود میانِ گذشته‌ای غبارگرفته و آینده‌ای که آرام، مثلِ روشن شدنِ چراغی در دلِ شب، در حالِ آغاز شدن بود.

مهین‌دخت غرق در خاطرات خود ایستاده بود و اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌لغزید.

نسیمِ عصرگاهی، پرده‌هایِ سپیدِ ایوان را آرام تکان می‌داد و بویِ بهار نارنج در فضایِ خانه می‌چرخید؛ بویی که حالا دیگر تنها یادآورِ خاطراتِ دور نبود، بلکه شبیهِ نویدِ تولدی دوباره در رگ‌هایِ عمارت جریان داشت.

سهراب آرام از جا برخاست و چند قدم تا لبه‌یِ ایوان رفت. نگاهش رویِ درخت‌هایِ سروناز، رویِ پنجره‌هایِ ارسی، رویِ حوضِ فیروزه‌ای و بعد رویِ دیوارهایی لغزید که سال‌ها بارِ سکوت را به دوش کشیده بودند. اما این‌بار، خانه در نگاهِ او شبیهِ بیماری نبود که روزهایِ آخرِ عمرش را می‌گذراند؛ بیشتر به انسانی می‌مانست که پس از سال‌ها اندوه، تازه تصمیم گرفته دوباره زندگی کند.

صدایِ آرامِ فواره‌یِ حوض در فضایِ غروب می‌پیچید و نورِ نارنجیِ خورشید رویِ آب می‌لرزید. سهراب، بی‌آنکه نگاهش را از حوض بردارد، آهسته گفت:

“می‌دانید سال‌ها در بیمارستان‌هایِ بزرگِ وین کار کردم. آدم‌هایی را دیدم که قلب‌شان را جراحی می‌کردم، رگ‌هایشان را باز می‌کردم، دوباره به زندگی برمی‌گشتند. اما چیزی در نگاهِ خیلی‌هایشان بود که هیچ دستگاهی درمانش نمی‌کرد. تنهایی! شاید عمیق‌ترین بیماریِ این زمانه همین باشد.”

صدایش آرام بود، اما هر واژه‌اش انگار از عمقِ سال‌هایی دور بیرون می‌آمد.

غزل نگاهش را به او دوخت؛ نگاهی آرام و روشن، مثلِ چراغی که در تاریکی روشن شده باشد.

سهراب ادامه داد:

“مادرم سال‌ها در همین خانه تنها ماند. میانِ این همه زیبایی. میانِ عطرِ گل‌ها و صدایِ پیانو، اما باز هم تنهایی را با خودش حمل می‌کرد. حالا فکر می‌کنم

شاید اگر این خانه پـر از آدم بـود، اگـر صـدایِ خنـده و گفتگـو در آن جریـان داشت، شاید غم کمتر به سراغش می‌آمد.”

خسرو آرام سرش را پایین انداخت. انگار هر جمله‌یِ سهراب، زخمی قـدیمی را در دلش لمس می‌کرد.

غزل آهسته گفت:

“بعضی خانه‌ها برایِ این ساخته نمی‌شوند که فقط محلِ زنـدگیِ یـک خـانواده باشند. بعضی خانه‌ها ظرفیتِ پنـاه دادن دارنـد. انگـار روحِ دیوارهایشـان بـرایِ مراقبت از آدم‌ها آفریده شده.”

سهراب لبخندِ کم‌رنگی زد؛ لبخندی که برایِ اولین‌بـار بـویِ امیـد مـی‌داد، نـه حسرت.

بعد آرام برگشت و به چهره‌یِ تک‌تکشان نگاه کرد؛ به خسرو، به مهین‌دخت، به غزل و به پیانویی که پشـت دیـوار گـویی هنـوز سـکوتِ آخـرین ملـودی رویِ کلاویه‌هایش نشسته بود.

و بعد، با صدایی آرام اما محکم گفت:

“می‌خواهم این عمارت زنده بماند. نه فقط برایِ خاطره‌یِ مادرم. برایِ آدم‌هـایی که هنوز فرصتِ دوباره خواستن دارند. مـی‌خـواهم اینجـا خانـه‌ای باشـد بـرایِ سالمندانی که سال‌ها فراموش شده‌اند. نـه جـایی سـرد بـا دیوارهـایِ سـفید و راهروهایِ بی‌روح. نه. می‌خواهم اینجا شبیهِ یک خانه بماند؛ خانه‌ای کـه در آن

موسیقی باشد، شعر باشد، عطرِ چای و بهار نارنج باشد. جایی که آدم‌ها احساس نکنند به آخرِ زندگی رسیده‌اند.”

مهین‌دخت بی‌اختیار دستش را رویِ سینه‌اش گذاشت. اشک در چشم‌هایش برق می‌زد؛ اشکی که این‌بار نه از غم، بلکه از نوعی آرامشِ دیررس بود.

غزل آرام گفت:

“مهتاب خانم همیشه می‌گفت خانه اگر خنده نداشته باشد، می‌میرد. می‌گفت دیوارها هم دل دارند. اگر سال‌ها فقط صدایِ گریه بشنوند، پیر می‌شوند.”

صدایش شکست.

غزل جلوتر آمد و کنارِ سهراب ایستاد. فاصله‌شان هنوز همان فاصله‌یِ نجیبانه و آرام بود، اما حضورشان کنارِ هم، شبیهِ دو نتِ هماهنگ در یک ملودیِ مشترک به نظر می‌رسید.

غزل با صدایی نرم گفت:

“و ما می‌توانیم دوباره این خانه را زنده کنیم. می‌توانیم جایی بسازیم که آدم‌ها در آن فقط زنده نمانند. بلکه زندگی کنند.”

سهراب نگاهش کرد. در چشم‌هایِ غزل چیزی بود که شبیهِ یقین به نظر می‌رسید؛ یقینِ بانویی که نه‌تنها رؤیا را می‌فهمد، بلکه توانِ ساختنش را هم دارد.

خسرو که تا آن لحظه ساکت مانده بود، آرام بـه آن دو نگـاهی کـرد، و آهسـته گفت:

"مهتاب اگر امروز اینجا بود لبخند می‌زد. او همیشه می‌خواست این خانه، مأمنِ آدم‌هایِ خسته باشد. می‌گفت بعضی آدم‌ها فقط به یک صدا، یک فنجان چـای و یک گوشِ شنوا احتیاج دارند تا دوباره به زندگی برگردند."

بیرون، خانه غروب آرام‌آرام رویِ شهر می‌نشست.

از دور، صدایِ موسیقی تار همسایه در هوایِ اردیبهشتِ شیراز پیچید و با عطـرِ گل‌هایِ حیاط درآمیخت. آسمان رنگِ آبیِ تیره به خود گرفته بـود و نخسـتین چراغ‌هایِ کوچه‌هایِ قدیمی روشن می‌شدند. و در دلِ عمـارتِ نـادری، چیـزی آرام و بی‌صدا در حالِ تولد بود.

نه فقط یک تصمیم. نه فقط یک رؤیا. بلکه معنایی تازه برایِ ادامه‌یِ زندگی.

سهراب احساس کرد سال‌ها دویدن در جهان، جراحـی‌هـایِ بـی‌پایـان، فـرار از خاطرات و بازگشتِ ناخواسـته‌اش بـه ایـن خانـه، همـه او را بـه همـین لحظـه رسانده‌اند؛ لحظه‌ای که برایِ اولین‌بار بعد از سال‌ها، آینده در نظـرش ترسـناک نبود.

او آرام به سمت جلوی ایوان رفت و به حوض حیاط نگاه کرد.

چند گلِ سفیدِ بهار نارنج رویِ آب شناور بودند و تصویرِ لرزانِ آسمان در میـانِ موج‌هایِ کوچک می‌رقصید.

و ناگهان فهمید که بعضی بازگشت‌ها، پایانِ فرار نیستند. آغازِ خانه ساختن‌اند.

سهراب لبخندی زد؛ لبخندی آرام و عمیق که گرمایش مثلِ نورِ غروب رویِ صورتِ غزل که کنارش ایستاده بود، نشست و تمامِ اضطراب‌هایِ پنهانِ دلش را نرم کرد. نگاهش را از مهین‌دخت گرفت و در چشمانِ غزل گره زد؛ نگاهی که دیگر تنها از همدلی سخن نمی‌گفت، بلکه در آن عهدی ناگفته از همراهی، اعتماد و ساختنِ آینده موج می‌زد. نسیمی آرام از میانِ شاخه‌هایِ بهارنارنج گذشت و چند گلِ سفید رویِ ایوان ریخت؛ انگار خودِ خانه هم برایِ شنیدنِ آن تصمیم، لحظه‌ای نفَسش را نگه داشته بود.

سهراب با صدایی آرام اما مطمئن رو به غزل گفت:

“پس تصمیم گرفته شد. اگر تو هم کنارِ من باشی، اینجا را به خانه‌ای برایِ التیام تبدیل می‌کنیم؛ جایی که هرکس واردش شد، درِ تنهایی‌اش را پشتِ سر ببندد. خانه‌ای که آدم‌ها در آن فقط روزگار نگذرانند، بلکه دوباره زندگی را احساس کنند. اسمش را می‌گذاریم عمارتِ سالمندانِ مهرِ مهتاب.”

وقتی نامِ “مهرِ مهتاب” در فضایِ ایوان پیچید، سکوتی لطیف میانشان نشست؛ سکوتی شبیهِ مکثِ یک ملودیِ زیبا پیش از رسیدن به اوج.

غزل آرام لبخند زد. در چشمانش برقِ روشنی موج می‌زد؛ نوری از جنسِ عشق و تعهد. او آهسته گفت:

"مهرِ مهتاب. چه نامِ زیبایی. انگار روحِ مادرت در تمامِ اتاق‌هایِ این خانه جاری می‌شود. بگذار این عمارت دوباره با صدایِ شعر، موسیقی، قصه‌خوانی و خنده بیدار شود. بگذار سالمندانی که سال‌ها فراموش شده‌اند، دوباره احساس کنند هنوز بخشی از زندگی‌اند."

خسرو که کنارِ ایوان ایستاده بود، آرام چشم‌هایش را بست. لبخندی تلخ و شیرین رویِ لبانش نشست؛ لبخندِ مردی که می‌دید عشقِ دیرینه‌اش، حتی پس از رفتن، هنوز در حالِ نجات دادنِ آدم‌هاست.

مهین‌دخت بی‌اختیار گوشه‌یِ روسری‌اش را به چشم کشید و زیرِ لب گفت:

"مهتاب خانم اگر بود، همین حالا کنارِ حوض می‌ایستاد و از خوشحالی گریه می‌کرد. همیشه می‌گفت این خانه باید مأمنِ دل‌هایِ خسته باشد."

غروب آرام‌آرام رویِ شیشه‌هایِ رنگیِ عمارت می‌نشست و آخرین نورِ خورشید از لابه‌لایِ ارسی‌ها، لکه‌هایِ سرخ و آبی و طلایی رویِ فرش‌هایِ قدیمی می‌پاشید. بیرون، شاخه‌هایِ سرو در بادِ ملایمِ اردیبهشت تکان می‌خوردند و عطرِ بهارنارنج، حالا بیشتر از همیشه بویِ التیام می‌داد.

خورشید در حالِ غروب بود، اما در قلبِ عمارتِ نادری، خورشیدی تازه طلوع کرده بود؛ خورشیدی از جنسِ مهر، ماندگاری و امید. و از فردایِ همان روز، خانه دیگر شکلِ دیروز را نداشت.

روزهایِ پس از آن تصمیمِ بزرگ، عمارتِ نادری کم‌کم از سکوتِ طولانیِ سال‌هایِ گذشته بیرون آمد و به کارگاهی از شور و زندگی بدل شد. حیاطی که زمانی تنها شاهدِ ریزشِ آرامِ شکوفه‌هایِ بهارنارنج بود، حالا پر از رفت‌وآمد و صدایِ گفتگو شده بود. پنجره‌ها باز می‌شدند، پرده‌ها در باد می‌رقصیدند و نورِ صبحگاهی تا عمقِ اتاق‌هایِ خاموشِ خانه پیش می‌رفت؛ انگار خودِ آفتاب هم بعد از سال‌ها اجازه یافته بود دوباره در آن عمارت قدم بزند.

سهراب، غزل و خسرو، هر سه شبیهِ معمارانِ رؤیایی مشترک، در هر گوشه‌یِ خانه حضوری زنده داشتند.

سهراب با دقتِ یک جراح، نقشه‌یِ بازسازیِ اتاق‌ها را طراحی می‌کرد. او می‌خواست هر اتاق، علاوه بر زیباییِ اصیلِ شیرازی، آرامش و امنیتی داشته باشد که سالمندان در آن احساسِ "خانه" کنند، نه اقامت در جایی غریبه. تخت‌ها ساده اما گرم انتخاب می‌شدند، پنجره‌ها رو به نور و باغ باز می‌ماندند و حتی جایِ هر صندلی طوری تعیین می‌شد که سالمندان بتوانند هنگامِ نوشیدنِ چای، درخت‌هایِ حیاط را ببینند.

غزل، با روحِ لطیف و ذهنِ خلاقش، جانِ تازه‌ای به عمارت می‌بخشید. او ساعت‌ها میانِ بازارهایِ قدیمیِ شیراز می‌گشت و برایِ اتاق‌ها، چراغ‌هایِ قدیمی، پارچه‌هایِ ترمه، گلدان‌هایِ سفالی و کتاب‌هایِ شعر جمع می‌کرد. می‌گفت:

"آدم‌ها وقتی پیر می‌شوند، بیشتر از هر چیز به خاطره احتیاج دارند؛ باید هر گوشه‌یِ این خانه، بویِ زندگی بدهد."

و واقعاً هم خانه آرام‌آرام بویِ زندگی می‌گرفت.

رویِ دیوارهایِ راهرو، قاب‌هایی از شعرهایِ حافظ و سعدی نصب شد. در یکی از اتاق‌ها، کتابخانه‌ای کوچک شکل گرفت که خسرو با عشق، کتاب‌هایِ قدیمی‌اش را در آن می‌چید. او هر عصر کنارِ پنجره می‌ایستاد، کتابی در دست می‌گرفت و با صدایِ گرم و آرامش برایِ اهالی خانه شعر می‌خواند؛ شعرهایی که انگار دیوارهایِ خسته‌یِ خانه را دوباره جوان می‌کرد.

پیانو هم دیگر خاموش نمانده بود.

خسرو هر شب، پیش از خواب، چند دقیقه پشتِ آن می‌نشست و آرام ملودیِ "نتِ ناتمامِ اردیبهشت" را می‌نواخت؛ اما این‌بار، ملودی دیگر بویِ حسرت نمی‌داد.

نت‌ها آرام‌تر، روشن‌تر و زنده‌تر شده بودند؛ انگار خودِ مهتاب از جایی دور، لبخندزنان ادامه‌یِ آهنگ را شنیده باشد.

یک عصر، وقتی آفتابِ نارنجی رویِ دیوارهایِ حیاط افتاده بود، سهراب و غزل کنارِ حوض ایستاده بودند. کارگرها مشغولِ نصبِ تابلوِ چوبیِ ورودی بودند؛ تابلویی که رویِ آن با خطی خوش نوشته شده بود:

"عمارتِ سالمندانِ مهرِ مهتاب"

غزل آرام به تابلو نگاه کرد و زیرِ لب گفت:

"فکر می‌کنی آدم‌ها اینجا آرامش پیدا کنند؟"

سهراب لبخند زد.

بعد نگاهش را به حوض، به درخت‌هایِ بهارنارنج، به پنجره‌هایِ روشن و به پیانویی که صدایش از داخلِ خانه می‌آمد دوخت و آهسته گفت:

"اگر عشق بتواند در دلِ یک خانه بماند، آرامش هم راهش را پیدا می‌کند."

و در همان لحظه، صدایِ خنده‌یِ مهین‌دخت از آشپزخانه بلند شد، صدایِ شعرخواندنِ خسرو در سالن پیچید و نسیمِ اردیبهشت، شکوفه‌هایِ سفیدِ بهارنارنج را رویِ آبِ حوض ریخت.

عمارتِ نادری دیگر خانه‌ای خاموش نبود.

خانه داشت دوباره زندگی می‌کرد.

کم‌کم آوازِ زندگی، در رگ‌هایِ عمارتِ نادری جاری شد؛ همان خانه‌ای که روزگاری صدایِ قدم‌هایش در سکوت گم می‌شد، حالا هر صبح با خنده‌ای آرام، بویِ چایِ تازه‌دم و نوایِ سلامِ پیرمردها و پیرزن‌هایی بیدار می‌شد که هرکدام، کتابی نانوشته از یک عمر زیستن بودند. حیاطِ خانه دیگر فقط محلِ ریزشِ شکوفه‌هایِ بهارنارنج نبود؛ صندلی‌هایِ چوبیِ قدیمی دوباره جان گرفته بودند، عصاها کنارِ حوض تکیه داده می‌شدند و صدایِ قصه‌هایی که سال‌ها در سینه‌ها زندانی مانده بود، حالا در هوایِ شیراز شناور می‌شد.

صبح‌ها، وقتی آفتاب از شیشه‌هایِ رنگیِ ارسی‌ها عبور می‌کرد و نقش‌هایِ سرخ و آبی را بر فرش‌هایِ قدیمی می‌پاشید، سهراب پیش از همه در حیاط قدم می‌زد. دیگر نگاهش، نگاهِ سردِ پزشکی نبود که تنها به نمودارِ ضربانِ قلب خیره می‌شود. حالا او از پشتِ چین‌هایِ صورتِ سالمندان، اندوهِ سال‌ها تنهایی را می‌خواند؛ از لرزشِ دست‌هایشان، خاطراتِ فراموش‌شده را درمی‌یافت و از سکوت‌هایِ طولانی‌شان، صدایِ بغض‌هایی را می‌شنید که هیچ‌وقت فرصتِ جاری شدن پیدا نکرده بودند. او کنارِ هر سالمند می‌نشست، نه مثلِ یک پزشک، بلکه شبیه پسری که آمده باشد گمشده‌ای را دوباره پیدا کند. گاهی ساعت‌ها فقط گوش می‌داد؛ به خاطراتِ جنگ، عشق‌هایِ قدیمی، فرزندانی که مهاجرت کرده بودند، خانه‌هایی که فروخته شده بود و پنجره‌هایی که دیگر کسی پشتِ آن‌ها انتظار نمی‌کشید. سهراب خوب فهمیده بود که آدم‌ها بیشتر از دارو، به "دیده شدن" احتیاج دارند.

غزل، در تمامِ این روزها، مثلِ روحی روشن در میانِ عمارت جریان داشت. او با آن وقارِ زنانه و نگاهِ عمیقش، و تخصصی که در رشته مهندسی پزشکی داشت، کاری کرده بود که هیچ‌کس احساسِ حضور در یک مرکزِ درمانی را نداشته باشد. دستگاه‌هایِ پزشکی، پشتِ قفسه‌هایِ چوبی و پرده‌هایِ ترمه پنهان شده بودند و نورپردازیِ نرمِ اتاق‌ها، حسی شبیه خانه‌هایِ قدیمیِ ایرانی داشت. حتی تخت‌ها، به‌جایِ آنکه سرد و فلزی باشند، با پارچه‌هایِ قلمکار و بالش‌هایِ دست‌دوز آراسته شده بودند. غزل باور داشت سالمندی، پایانِ زیباییِ زندگی نیست؛ فقط فصلی‌ست که آدم‌ها بیشتر از همیشه به مهربانی نیاز دارند. او

هرروز با حوصله کنارِ سالمندان می‌نشست، فشارِ خونشان را می‌گرفت، داروهایشان را تنظیم می‌کرد و هم‌زمان برایشان شعر می‌خواند؛ شعرهایی از حافظ و سعدی که در فضایِ خانه می‌پیچید و انگار دیوارها هم آن‌ها را از حفظ بودند.

گاهی عصرها، وقتی نسیم از میانِ درخت‌هایِ سروناز عبور می‌کرد و نورِ طلاییِ غروب روی حوضِ فیروزه‌ای می‌افتاد، غزل و سهراب کنارِ هم در ایوان می‌ایستادند و بی‌آنکه چیزی بگویند، به زندگی‌ای نگاه می‌کردند که آرام‌آرام در حالِ شکفتن بود. فاصله‌یِ میانشان هنوز نجیبانه حفظ می‌شد، اما سکوتِ میانِ آن‌ها، از هزار اعتراف صمیمی‌تر بود. عشق، در نگاه‌هایِ کوتاه، در فنجانِ چایی که بی‌کلام برایِ دیگری ریخته می‌شد و در نگرانیِ پنهانی که هنگامِ خستگیِ دیگری در دلشان می‌نشست، آرام‌آرام ریشه می‌دواند.

خسرو نیز، حالا بیشتر از همیشه به خانه می‌آمد. دیگر چهره‌اش آن غمِ سنگینِ روزِ نخست را نداشت. اعترافِ سال‌هایِ پنهان، او را سبک‌تر کرده بود؛ گویی بارِ سکوتی طولانی را بر زمین گذاشته باشد. عصرها، در همان سالنِ بزرگ، پشتِ پیانویِ سیاه می‌نشست و ملودیِ "نتِ ناتمامِ اردیبهشت" را می‌نواخت؛ اما این‌بار، موسیقی دیگر غمِ یک عشقِ پنهانی را روایت نمی‌کرد. نغمه‌ها آرام‌تر و روشن‌تر شده بودند؛ انگار خودِ مهتاب، از جایی دور، لبخند می‌زد و از زنده ماندنِ خانه‌اش راضی بود.

سالمندان کم‌کم به آن ملودی عادت کرده بودند. بعضی‌ها چشم‌هایشان را می‌بستند و زیرِ لب با آهنگ زمزمه می‌کردند. بعضی‌ها اشک می‌ریختند و بعضی دیگر، بعد از سال‌ها، دوباره لبخند می‌زدند.

خانه، دیگر فقط یک عمارتِ قدیمی نبود؛ به پناهگاهی بدل شده بود که آدم‌ها در آن، تکه‌هایِ گمشده‌یِ روحِ خود را پیدا می‌کردند.

یک روز عصر، پیرزنی که تازه به "مهرِ مهتاب" آمده بود، کنارِ حوض نشسته بود و به انعکاسِ درخت‌ها در آب نگاه می‌کرد. سهراب کنارش نشست و آرام پرسید:

"اینجا را دوست دارید؟"

پیرزن لبخند زد؛ لبخندی که چین‌هایِ صورتش را روشن‌تر کرد و گفت:

"آدم وقتی پیر می‌شود، بیشتر از تخت و دارو، دلش می‌خواهد کسی صدایش کند. اینجا بویِ خانه می‌دهد پسرم."

سهراب چیزی نگفت. فقط نگاهش را به عمارت دوخت؛ به پنجره‌هایِ رنگی، به ایوانی که غزل در آن ایستاده بود، به خسرو که آرام پیانو می‌نواخت و به مهین‌دخت که با سینیِ چای از میانِ حیاط عبور می‌کرد. و حالا دوباره با تمام وجود فهمید مادرش چرا آن ملودی را ناتمام گذاشته بود. بعضی داستان‌ها قرار نیست در یک نسل تمام شوند. بعضی عشق‌ها، بعضی خانه‌ها و بعضی رویاها، باید ادامه پیدا کنند؛ در قلبِ آدم‌هایی دیگر، در روزگاری دیگر.

و عمارتِ نادری، حالا دیگر خانه‌ای نبود که در حسرتِ گذشته نفس بکشد؛ خانه‌ای بود که آموخته بود چگونه با خاطراتش، زندگیِ تازه‌ای بسازد.

اردیبهشت‌های نو سال‌های بعد شیراز، همچنان با همان وقارِ شاعرانه‌اش از راه می‌رسیدند؛ با همان صبح‌هایی که نورِ طلاییِ خورشید از میانِ شاخه‌هایِ سروناز عبور می‌کرد و بر آجرهایِ کهنه‌یِ عمارت، طرحی از زندگی می‌کشید. اما "عمارتِ مهرِ مهتاب" دیگر آن خانه‌یِ خاموش و غمگینِ سال‌هایِ دور نبود. حالا خانه، نفس می‌کشید؛ آن‌گونه که یک انسانِ زنده نفس می‌کشد. درِ چوبیِ بزرگش هر صبح به رویِ آدم‌هایی گشوده می‌شد که شاید روزگاری خیال می‌کردند سهمشان از جهان، فقط اتاقی ساکت و خاطراتی خاک‌خورده است، اما اینجا، در میانِ عطرِ بهارنارنج و صدایِ آرامِ پیانو، دوباره می‌آموختند که زندگی، حتی در واپسین فصل‌هایش، هنوز می‌تواند زیبا باشد.

سال‌ها گذشته بود، اما گذرِ زمان نه از شکوهِ عمارت کاسته بود و نه از گرمایِ دل‌هایی که در آن می‌تپید. دیوارهایِ آجری، که روزگاری شاهدِ اشک‌ها و سکوت‌هایِ طولانیِ مهتاب بودند، حالا هر غروب، پژواکِ خنده‌هایِ سالمندانی را در خود نگه می‌داشتند که در ایوان‌ها دورِ هم می‌نشستند، چایِ دارچین می‌نوشیدند و از عشق‌هایِ جوانی، سفرهایِ دور، فرزندانِ رفته و رویاهایِ نیمه‌تمامشان حرف می‌زدند. دیگر هیچ‌کس در "مهرِ مهتاب" احساسِ فراموش‌شدن نداشت. این خانه، بلد بود آدم‌ها را دوباره به زندگی برگرداند.

سهراب و غزل، حالا سال‌ها بود که در کنارِ هم، روحِ این خانه را زنده نگه داشته بودند. عشقشان، از آن عشق‌هایِ پرهیاهو و نمایشی نبود؛ عشقی بود آرام، عمیق و ریشه‌دار، شبیه درختانِ قدیمیِ حیاط که بی‌صدا قد می‌کشند و سایه‌شان را سخاوتمندانه بر سرِ دیگران می‌گسترانند. آن‌ها هنوز عصرها در ایوان قدم می‌زدند؛ همان ایوانی که روزی سکوتِ میانشان، آغازِ یک دلدادگیِ نجیب شده بود. غزل، با همان متانتِ زنانه و لبخندِ آرامش، هنوز وقتی از کنارِ سهراب عبور می‌کرد، بویِ یاسِ رازقی و کتاب‌هایِ قدیمی را با خود می‌آورد و سهراب هنوز در نگاهِ او، همان پناهِ امنی را می‌دید که سال‌ها پیش، قلبِ یخ‌زده‌اش را دوباره به تپش انداخته بود.

در آن عصرِ اردیبهشتی، نسیمِ ملایمی در حیاط می‌پیچید و شکوفه‌هایِ بهارنارنج آرام‌آرام رویِ شانه‌هایِ سالمندان می‌نشست. بعضی‌هایشان چشم بسته بودند و به نوایِ پیانویی گوش می‌دادند که از تالارِ اصلی به گوش می‌رسید. خسرو، با موهایِ سپیدتر و دستانی که حالا لرزشِ بیشتری داشت، پشتِ همان پیانویِ قدیمی نشسته بود. اما عجیب آنکه هر بار انگشتانش بر کلاویه‌ها می‌نشست، موسیقی چنان زنده و جوان در خانه جاری می‌شد که انگار زمان، احترامِ خاصی برایِ عشقِ او و مهتاب قائل شده بود و نمی‌توانست چیزی از آن کم کند.

آن روز، سهراب کنارِ حوض ایستاده بود و دفترچه‌یِ چرمیِ مادرش را در دست داشت؛ همان دفترچه‌ای که روزی تنها یک جمله‌یِ ناتمام در خود داشت و سال‌ها، مثلِ رازی خاموش در سینه‌یِ خانه مانده بود. جلدِ دفترچه زیرِ

انگشتانش نرم شده بود؛ گویی خاطراتِ تمامِ این سال‌ها در تار و پودِ آن حل شده باشد. غزل آرام کنارش آمد و بی‌آنکه چیزی بگوید، فقط حضورش را به او بخشید؛ حضوری که همیشه برایِ سهراب شبیه آرامشِ پس از یک طوفان بود.

سهراب دفترچه را گشود. نگاهش بر همان صفحه‌یِ قدیمی نشست؛ جایی که دستخطِ مهتاب، سال‌ها پیش ناتمام مانده بود. لبخندِ آرامی بر لبانش نشست. بعد خودکار را برداشت و ادامه‌یِ جمله را نوشت؛ آرام، شمرده و با قلبی که حالا دیگر از گذشته نمی‌گریخت:

"اگر روزی به این خانه برگشتی، باید بدانی که اینجا جایی است که تنهایی برای همیشه پایان می‌یابد و عشق، در ساده‌ترین شکلِ خود، دوباره متولد می‌شود."

وقتی آخرین کلمه را نوشت، نسیمی آرام از میانِ درخت‌ها عبور کرد و چند گلِ سفیدِ بهارنارنج رویِ صفحه‌یِ دفترچه افتاد.

سهراب لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. در همان لحظه، صدایِ پیانویِ خسرواوج گرفت؛ اما این‌بار، ملودی دیگر بویِ حسرت نمی‌داد. نت‌ها کامل شده بودند. موسیقی، دیگر قصه‌یِ یک عشقِ پنهان و ناتمام نبود؛ قصه‌یِ خانه‌ای بود که دوباره جان گرفته بود، قصه‌یِ آدم‌هایی که یاد گرفته بودند چگونه زخم‌هایشان را به پناهگاهِ دیگران تبدیل کنند.

غزل آرام دستش را رویِ دستِ سهراب گذاشت؛ لمسی کوتاه، نجیب و سرشار از اطمینان. سهراب به چشمانِ او نگاه کرد و در آن نگاه، تمامِ راهی را دید که

از غربت و اندوه آغاز شده بود و حالا به آرامش رسیده بود. او دیگر آن مردِ خسته‌ای نبود که سال‌ها پیش، با ترس و دلتنگی پشتِ درِ عمارت ایستاده بود. حالا خودش بخشی از روحِ خانه شده بود؛ همان خانه‌ای که روزی از آن گریخته بود و اکنون، تمامِ معنایِ زندگی‌اش را در آغوشِ آن پیدا کرده بود.

خورشید آرام‌آرام پشتِ دیوارهایِ شیراز فرو می‌رفت و آسمان، رنگِ بنفشِ غروب را به خود می‌گرفت. صدایِ خنده‌یِ سالمندان، عطرِ گل‌هایِ محمدی، نوایِ کاملِ پیانو و انعکاسِ نور در آبِ حوض، همه در هم آمیخته بود؛ انگار خودِ زندگی، در میانِ آن حیاطِ قدیمی نشسته باشد و لبخند بزند.

و "عمارتِ مهرِ مهتاب"، در قلبِ شیراز، برایِ همیشه به خانه‌ای بدل شد که هیچ‌کس در آن احساسِ تنهایی نمی‌کرد؛ خانه‌ای که آموخته بود عشق، اگرچه گاهی دیر می‌رسد، اما وقتی از راه برسد، حتی کهنه‌ترین دیوارها را هم دوباره زنده می‌کند.